

برگرفته از کتاب "گریز ناگزیر"،
سی روایت گریز از جمهوری اسلامی ایران،
به کوشش: میهن روستا، مهناز متین، سیروس جاویدی، ناصر مهاجر،
نشر نقطه، 1387، جلد دوم، ص 659-708

نارنجکی کوچک، پیش درآمد انفجاری بزرگ

مهناز متین، سیروس جاویدی

عصر روز دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۶۰، تظاهرات دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر (دال- دال) به خاک و خون کشیده شد. این تظاهرات به مناسبت نخستین سالگرد تعطیل خشونت‌آمیز دانشگاه‌های کشور به دست حکومت‌گران و گرامی‌داشت جان‌باختگان، شبیخونی انجام گرفت که بر آن انقلاب فرهنگی* نام نهاده بودند. دارودسته‌های آشوب‌گر و هراس‌افکن معروف به حزب‌الله و فالانژ که از روزهای اول انقلاب همچون بازوی غیررسمی واپس‌گرایان حاکم با سردادن شعار "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله"، به سرکوب مخالفین سرگرم بودند و در گردهم‌آیی‌ها و راهپیمایی‌های اوپوزیسیون اخلال می‌کردند، این بار به جای چماق و سنگ و سلاح‌های سرد، به تظاهرات مسالمت‌آمیزی که در حوالی دانشگاه برگزار شده بود، با نارنجک حمله‌ور شدند. در جریان این حمله‌ی وحشیانه، ایرج ترابی و آذر مهرعلیان کشته شدند و ده‌ها تن دچار جراحات عمیق گشتند. مژگان رضوانیان دانش‌آموز ۱۶ ساله، پس از بیست روز جدال با مرگ، در بیمارستان درگذشت. یک دختر و یک پسر بر اثر اصابت ساچمه، یک چشم‌شان را از دست دادند. بسیاری نیز هنوز و همچنان با آثار و عوارض این انفجار دهشت‌ناک دست به گریبان و در رنج‌اند.

سرکوب گسترده و خفقان فراگیری که از خردادماه ۱۳۶۰ بر گستره‌ی جامعه سایه افکند، این رویداد خونین را نیز بسان بسیاری دیگر از رویدادهای خونین سال‌های اول انقلاب به دست فراموشی سپرد. روایت میترا سادات از ماجرای انفجار نارنجک ساچمه‌یی، دریچه‌یی را برای پژوهش و پی بردن به چند و چون این رویداد دل‌خراش بر ما گشود. بازگویی روایت شماری از آسیب‌دیدگانی که مجبور به ترک ایران شدند و نیز شهادت پزشکان تبعیدی و مهاجری که به نجات جان میترا و میتراها برآمدند، کوششی‌ست برای یادآوری این جنایت از یاد رفته و پی‌آمدهای آن؛ و نیز، بازبینی‌ی سیر رویدادهای سیاسی جامعه تا خرداد 60 از خلال آن چه در این باره در روزنامه‌ها و نشریات نوشته شده است. این یادآوری در عین حال، بازنگریستن به گوشه‌ای از زندگی آنانی‌ست که آن روزهای پر دهشت را زیستند و از سرکوب و خفقان فراگیری که از پی آن آمد، جان به‌در بردند تا در تبعید روایت‌شان را بازگویند.

از آن‌ها که در تظاهرات ۳۱ فروردین شرکت داشتند، می‌پرسیم: از آن‌روز چه به یاد دارید؟
مرسده قائدی می‌گوید: «تا آن‌جا که یادم مانده، جمعیت زیاد بود. گمان می‌کردیم که حزب اللهی‌ها مطابق معمول به ما حمله خواهند کرد و ما هم مطابق معمول تظاهرات‌مان را برگزار خواهیم کرد. مدت زیادی از شروع تظاهرات نگذشته بود که صدایی به گوشم خورد. ولوله‌یی میان جمعیت افتاد. عده‌یی بر زمین افتادند. اول فکر کردم بمبی منفجر شده. حتا فکر می‌کنم که دود انفجار را هم دیدم. همه‌هاج و واج بودند. هیچ‌کس به درستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده؟ حرفه‌ی من پرستاری بود. خودم را به سرعت به یکی از کسانی که بر زمین افتاده بود، رساندم. حالت منگ‌ها را داشت. ظاهراً خون ریزی نکرده بود. ناگهان متوجه‌ی لکه‌ی سیاهی در پشت دستش شدم. نمی‌فهمیدم این زخم چطور به وجود آمده؟ نمی‌دانستم چه باید بکنم؟ تظاهرات به کلی به‌هم ریخته بود. هرکس

به طرفی می‌دوید. عده‌ی سعی می‌کردند به زخمی‌ها کمک کنند» (۱).

شہلا از جمله زخمی‌های تظاهرات 31 فروردین است. او که هنوز 20 ساچمہ‌ی در تن به "یادگار" دارد، آرام و شمرده درباره‌ی آن روز حرف می‌زند:

«نه تنها من و سه نفر دیگر از اعضای خانواده‌ام در این تظاهرات ساچمه خوردم، بلکه تعداد زیادی از دوستان دور و برم هم زخمی شدند. من در آن زمان به عنوان کارگر، در کارخانہ‌ی کار می‌کردم. از طرف سازمان [پیکار] به ما گفته بودند که بهتر است در تظاهرات شرکت نکنیم، چون ممکن است به وسیله‌ی حزب اللہی‌ها شناسایی شویم. اما من چون فکر می‌کردم این تظاهرات مهم است و باید در آن شرکت کنم، تصمیم گرفتم بروم. با خواهرم که او هم کارگر بود و با پیکار کار می‌کرد، قرار گذاشتم که بعد از اتمام کار، با هم به تظاهرات برویم. یادم نیست که تظاهرات بنا بود چه ساعتی شروع شود، اما ما معمولاً ساعت 5 از کارخانہ بیرون می‌آمدیم. از آنجا مستقیماً به تظاهرات رفتیم. حتا فرصت آن را نداشتیم که به خانہ برویم و لباس‌هایمان را عوض کنیم. با همان چادر مشکی که به سر داشتیم، به محل گردہم‌آبی رفتیم. تا جایی که به یادم مانده، در تقاطع خیابان جمالزادہ، به جمعیت تظاهرکنندہ پیوستیم. تظاهرات شروع نشده بود و جمعیت هنوز شعار نمی‌داد. من و خواهرم کنار هم ایستادہ بودیم. دور و برمان یک عده حزب اللہی و فالانژ ایستادہ بودند. حزب اللہی‌ها مطابق معمول، متلک و ناسزا می‌گفتند. اما آن روز به ما حملہ نکردند؛ دست کم به محلی که ما بودیم، حملہ‌ی صورت نگرفت. در حالی که معمولاً از راه نرسیدہ، هجوم می‌آوردند و تا جایی که دست‌شان می‌رسید، بچہ‌ها را از صف بیرون می‌کشیدند و کتک‌کاری راه می‌انداختند. این بار انگار منتظر چیزی بودند. بالاخرہ راه‌پیمایی شروع شد. صف تظاهرات به سوی میدان انقلاب حرکت کرد. شروع کردیم به شعار دادن. زمان خیلی کوتاهی گذشت؛ شاید پنج دقیقہ. صدایی شنیدیم که نمی‌دانستم صدای انفجار است یا چیز دیگری. مثل این بود که جسم سنگینی به اسفالت خیابان خوردہ باشد. جمعیت در چشم به‌هم‌زدنی، پخش و پراکنده شد. یکبارہ حس کردم که تنم، از کمر به پایین آتش گرفته است. بیش از این که درد داشته باشم، گرما را حس می‌کردم. مثل این بود که یک جسم آهنی یا خیلی سنگینی را به کمرم آویزان کردہ باشند. چون چادر سرم بود، اصلاً متوجہ نشدم که زخمی شدہ‌ام. چند لحظہ بعد، ہمہ چیز دور سرم شروع به چرخیدن کرد. تا آنجا کہ بہ یادم مانده، بیہوش نشدم. اما خیلی سنگین شدہ بودم. اصلاً بہ خاطرمانندہ کہ اطرافیانم چگونه پراکنده شدند و من چطور تنها ماندم. بہ اطرافم نگاه کردم. متوجہ شدم کہ دیگر هیچکس دور و برم نیست. از خواهرم ہم اثری نبود. یک‌مرتبہ خودم را در میان کسانی یافتم کہ آن‌ها را نمی‌شناختم. مرتب می‌پرسیدند:

- خانم چی شدہ؟ چرا رنگت پریدہ؟!

اصلاً نمی‌فہمیدم چه اتفاقی افتادہ. نمی‌دانستم چه پاسخی بہ آن‌ها بدهم؟ مردم با مہربانی قصد داشتند بہ من کمک کنند. می‌گفتند:

- خانم می‌خوای ببریمت بیمارستان؟

من اصلاً متوجہ نبودم کہ ساچمہ‌ها بہ ہمہ‌ی تنم اصابت کردہ است. دچار حالت تہوع شدم و در کنار خیابان استقرار کردم. همان وقت نوشین یکی از بچہ‌هایمان را دیدم کہ بہ طرفم می‌آمد. او کہ با تاخیر بہ تظاهرات رسیدہ بود، بہ طور تصادفی بہ من برخوردہ و دیدہ بود کہ حالم بد است. با دیدن من وحشت زدہ شد. فوراً یک تاکسی را نگہ داشت و از رانندہ خواست کہ ما را بہ نزدیکترین بیمارستان برساند. بہ رانندہ گفت: این دارہ می‌میرہ! تازه آن وقت بود کہ متوجہ شدم قسمت پایین تنم، ذق ذق می‌کند. این ذق ذق بہ سرعت بہ دردی وحشتناک تبدیل شد. گرمای اولیہ جایش را بہ سردی عجیب و غریبی داد. تا آن لحظہ متوجہ نبودم کہ زخمی شدہ‌ام. اما وقتی نوشین چادرم را کنار زد، دیدم شلوار نخودی رنگی کہ بہ پا داشتم، غرق خون شدہ است. فہمیدم کہ من ہم زخمی شدہ‌ام. در طول راه من بہ اصطلاح "افشاگری" می‌کردم کہ رژیم چگونه بہ تظاهرکنندگان حملہ کردہ است. نوشین مرتب گریہ می‌کرد و می‌گفت: تو داری می‌میری! رانندہ آدم خوبی بود و می‌خواست بہ ما کمک کند. ما را بہ بیمارستان ہزار تختخوابی رساند. دم در بیمارستان شلوغ بود و پرستارها بہ مردم می‌گفتند:

- از اینجا برین. جا نداریم!

نوشین با اصرار گفت:

- این دارہ می‌میرہ!

پرستارها گفتند:

- خانم بہ خاطر خودتون می‌گیم! می‌یان می‌گیرنتون. برین یک جای دیگہ.

نوشین گفت: آخہ کجا؟!

گفتند: ببرینش بیمارستان شریعتی!

راننده‌ی تاکسی پذیرفت که ما را به بیمارستان شریعتی ببرد. به خوبی به‌یاد دارم که وقتی به بیمارستان رسیدیم، از شلوغی آن‌جا متعجب شدم. آن قدر شلوغ بود که زخمی‌ها را در راهروها خوابانده بودند. یک‌باره خواهرم را دیدم که روی برانکاردی در راهرو دراز کشیده بود. فهمیدم که او هم زخمی شده است. پرستارها تا شلوار خونی مرا دیدند، مرا با داخل اتاقی بردند که دکترها معاینه‌ام کنند. اما قبل از این که فرصت معاینه دست دهم، چند تا از بچه‌های بیکار از راه رسیدند و گفتند:

- تا پاسدارا نرسیدن، باید هر کی رو که می‌شه، بیرون ببریم!

بچه‌ها زیر بغلم را گرفتند و کمک کردند که بلند شوم. پاهایم روی زمین کشیده می‌شدند. قسمت پایین بدنم، از کمر به پایین را خون پوشانده بود. من و خواهرم و یک نفر دیگر را در ماشینی نشانند و حرکت کردند. جالب این که در طول راه با بچه‌ها درباره‌ی شعارهای جدید سازمان بحث می‌کردیم! خواهرم مرتب بیهوش می‌شد. هر بار که به هوش می‌آمد، چون رشته‌ی بحث از دستش دررفته بود، چیزهای نامربوطی می‌گفت. به دلیل اثرات مرفی‌نی هم بود که به خاطر درد در بیمارستان به او تزریق کرده بودند. ما را به خانه‌ی یکی از بچه‌های بیکار بردند. به فاصله‌ی کوتاهی، یکی از رفقا که محمود نام داشت، همراه دکتری به آن خانه آمد. دکتر مرا معاینه کرد. دردم خیلی زیاد شده بود. به من مسکن‌های قوی دادند. به گفته‌ی دکتر می‌بایست به بیمارستان می‌رفتم؛ چون ممکن بود دچار خونریزی داخلی شوم. می‌گفت: او را در خانه نگه ندارید! من اصرار می‌کردم که: حالم خوب است! نمی‌خواهم به بیمارستان بروم. حنا التماس کردم. بالاخره محمود به پزشک گفت که اگر علائمی دال بر خونریزی داخلی دیده شد، مرا فوراً به بیمارستان می‌رساند» (2).

محمود در آن زمان دانشجوی دانشکده‌ی پزشکی بود. پای حرف او می‌نشینیم:

«من در تظاهرات شرکت نداشتم. اوایل غروب بود که بچه‌ها مرا که مسئول "کمیته‌ی پزشکی" سازمان بودم، از ماجرا با خبر کردند. فهمیدم که خیلی‌ها زخمی شده‌اند. برای رسیدگی به آن‌ها باید ترتیباتی داده می‌شد. خودم را به بیمارستان هنر/تختخوابی [پهلوی / امام خمینی] رساندم. فکر می‌کنم هوا هنوز روشن بود که به آن‌جا رسیدم. جمعیت زیادی جلوی در ورودی بیمارستان ایستاده بودند. تعدادی پاسدار هم در بین‌شان به چشم می‌خورد. روپوشی را که همراه برده بودم، به تن کردم و بدون این که به کسی توجه کنم، به سمت در رفتم. پاسداری در را باز کرد و گفت: برید تو! چنان مصمم حرکت می‌کردم که جای شک باقی نمی‌گذاشت!

در بیمارستان متوجه عمق فاجعه شدم. تازه آن‌هایی که در بیمارستان دیدم، تنها بخشی از زخمی‌ها بودند. بچه‌ها می‌گفتند که خیلی از آن‌ها را به دلیل خطر دستگیری، در خانه‌های خودشان یا اقوام و دوستان‌شان بستری کرده‌اند. مرده‌ها را که عضو کمیته‌ی پزشکی بود، به سرعت پیدا کردم و او یکی از دوستان جراحش را خبر کرد. کمک این دکتر جراح بسیار ارزنده بود. آن شب با هم به چندین خانه که زخمی‌ها را در آن‌جا داده بودند، سر زدیم. دکتر جراح، برخی از ساچمه‌ها را که سطحی بودند، از محل زخم خارج کرد. در عین حال، وضعیت بیماران را بررسی می‌کرد و به آن‌ها می‌رسید. در این خانه‌ها، گاه سه یا چهار مجروح بستری بودند. به یاد دارم که به خانه‌ی در "یوسف آباد" رفتیم. زخمی‌های این خانه همه دختر بودند. یکی از آن‌ها پاهایش از پایین تا بالا سوراخ سوراخ شده بود. شهلا هم در همین خانه بود. دکتر جراح نگران او بود. اصرار داشت که او را به بیمارستان ببریم؛ اما شهلا نمی‌پذیرفت. من که اکراه او را دیدیم، دخالت کردم و گفتم اگر مشکلی پیش بیاید، او را به بیمارستان می‌رسانیم. از فردای آن شب، برای مداوای مجروحین بسیج شدیم. در ارتباطات دوستی و خانوادگی و سازمانی، تعدادی پزشک پیدا کردیم که انسان‌های بسیار شریفی بودند. یکی از آن‌ها در رابطه با یکی از جریان‌های سیاسی فعالیت می‌کرد. بقیه پزشکانی بودند که وظیفه‌ی حرفه‌ی‌شان را بدون هیچ پیش‌داوری و چشم‌داشتی انجام می‌دادند. به یاد دارم که دکتری را به خانه‌ی در جنوب شهر بردم. او میز آشپزخانه را تمیز کرد و روی آن به عمل کردن بیمار پرداخت. عمل یک ساعتی به طول انجامید. او با نگاه کردن به عکس‌های رادیولوژی، تصمیم می‌گرفت کدام ساچمه را بیرون بیاورد و به کدام دست نزد.

رسیدگی به زخمی‌ها و درمان آن‌ها، روزها به طول انجامید. کارها را اعضای کمیته‌ی پزشکی سر و سامان می‌دادند. چند مریضی را که حال‌شان رو به وخامت گذاشته بود، از طریق دکترهای آشنا در بیمارستان‌های خصوصی خوابانیدیم. بستری کردن آن‌ها در بیمارستان‌های دولتی، به دلیل کنترل شدید پاسدارها، امکان‌پذیر نبود. یکی از کسانی را که مجبور شدیم بستری کنیم، شهلا بود. یک روز صبا به من زنگ زد و گفت: به ما خبر رسیده که در میان زخمی‌هایی که در خانه‌شان بستری شده‌اند، حال دو خواهر خیلی خراب است؛ گویا یکی از آن‌ها از بین رفته! با نشانی‌هایی که در مورد خانه به من داد، فهمیدم منظورشان شهلا و خواهرش هستند. به شدت نگران شدم و بر خودم لعنت فرستادم که چرا حرف او را پذیرفتم. فوراً یکی دو نفر از اعضای کمیته‌ی پزشکی را پیدا کردم و به سرعت به خانه‌ی شهلا رفتیم» (3).

ماجرا را از زبان شهلا پی می‌گیریم:

«در خانیه‌ی که مرا برده بودند، دو روز ماندم. بعد به خانه‌ی خودمان برگشتم. چون خیلی دلم می‌خواست یکی از دوستانم را که به شدت زخمی شده بود ببینم و از حالش خبری بگیرم، چادر به سر کردم؛ سوار اتوبوس شدم و به خانهاش رفتم. البته چون به تنهایی قادر به رفتن نبودم، خواهرم هم مرا همراهی کرد. دیدم که حال عمومی و به خصوص وضع پاهای دوستم خیلی بد است. به خانه که برگشتم، حالم بدتر شد. تشنج کردم. فکر می‌کنم از شدت درد بود. به طور کلی من هر وقت درد زیادی دارم، تشنج می‌کنم. با این که وضع وخیم نبود، به دلیل تشنج، همه‌ی خانواده‌ام به شدت نگران شدند. زن برادرم به بچه‌ها زنگ زد و گفت: حال شهلا خیلی خراب است. در نقل و انتقال اخبار و تشابهات اسمی، محمود تصور کرده بود که من مرده‌ام! شوکه شده بود. تا به خانه‌ی ما برسد، من با داروهایی که خورده بودم، بهتر شده بودم. با پدرم صحبت می‌کردم و با هم می‌خندیدیم که محمود رسید و پدرم با چهره‌ی خندان، در را به روی او باز کرد! محمود که انتظار چنین صحنه‌ی را نداشت، حیرت کرد. مرا که دید، دیگر قادر نبود حتا یک کلمه‌ی درست بر زبان بیاورد. می‌گفت:

- تو... تو... زنده‌یی؟! -

همان شب مرا به بیمارستانی بردند. نمی‌دانم کدام بیمارستان بود. فقط یادم هست که چون خطر دستگیری وجود داشت، در بخش جراحی بستری نشدم. مرا به بخش سوخته‌ها بردند. کلافه بودم و می‌خواستم زودتر از بیمارستان بیرون بیایم. حالم هم خیلی بد نبود. دکتری که مرا می‌دید، از بچه‌های خودمان بود. آن قدر اصرار کردم که بالاخره بعد از سه روز مرا مرخص کرد. به خانه که برگشتم دکترهای سازمان می‌آمدند و به من رسیدگی می‌کردند. بعضی از ساچمه‌های پایم را درآوردند. به خاطر ساچمه‌هایی که به پایین تنهام خورده بود، خیلی اذیت شدم. مدت‌ها خون‌ریزی داشتم. هنوز هم گاهی درد دارم. در اندامم تا مدت‌ها لخته‌های خون دیده می‌شد. ساچمه‌هایی که در پایم مانده‌اند، بعضی وقت‌ها حرکت می‌کنند، به رگ‌ها و اعصاب نزدیک می‌شوند و پایم را درد می‌آورند. مدتی بعد که به زندان افتادم، بر اثر شکنجه، وضعی پیش آمده بود که مجبور شدند مرا برای عکس‌برداری بفرستند. عکس، ساچمه‌ها را نشان داد. جای انکار نبود! مجبور شدم قبول کنم که در تظاهرات شرکت داشته‌ام» (4).

از شهلا درباره‌ی خواهر و برادرهایش می‌پرسیم که در تظاهرات ساچمه خورده بودند. درباره‌ی برادرهایش می‌گوید:

«برادر بزرگم در بخش کارگری پیکار کار می‌کرد. او و دوستانش زودتر به محل تظاهرات رسیدند. تعریف می‌کرد که کاملاً محسوس بود حزب اللهی‌ها به صورت متشکل آمده بودند. بین خودمان می‌گفتیم که اگر حمله کنند، آیا ما هم باید مقابله به مثل کنیم یا نه؟ یکی از بچه‌ها زنجیری به همراهش آورده بود و می‌گفت: اگر این دفعه حمله کنند، من منتظر نمی‌مانم که مرا بزنند!

تظاهرات به راه افتاد و برادرم و دوستانش شروع کردند به شعار دادن. برادرم می‌گفت همین‌وقت یک حزب‌اللهی را می‌بیند که چیزی در دست دارد. او حتا بالا رفتن دست این حزب‌اللهی و پرتاب نارنجک به میان جمعیت را به یاد می‌آورد. بعد از انفجار نارنجک، همه در اطراف او به زمین می‌افتند؛ خود او هم پخش زمین می‌شود. برادرم و دوستانش بلند می‌شوند و برای این که گیر نیفتند، پا به فرار می‌گذارند. هر کدام به سویی می‌روند تا حزب‌اللهی‌ها را هم به دنبال خود پراکنده کنند. برادرم حس می‌کند که پشتش می‌سوزد و سنگین شده است. بیش از این که درد داشته باشد، احساس داغی می‌کند. خودش را به موتور می‌رساند که همان اطراف پارک کرده بود و به سرعت از محل دور می‌شود. وقتی به خانه می‌رسد، همسرش پشتش را نگاه می‌کند و می‌بیند که سیاه شده است. با هم به بیمارستان "کمالی" می‌روند و آنجا به زخم‌هایش رسیدگی می‌کنند. با این که تعداد ساچمه‌ها زیاد نبود (شاید چهار یا پنج تا)، زخمش بعداً چرکین می‌شود و در دسر زیادی به وجود می‌آورد. هنوز هم در پشتش ساچمه‌هایی باقی مانده‌اند.

برادر کوچکم که او هم در تظاهرات زخمی شده بود، در آن زمان حدوداً هجده سال داشت. او بعد از تظاهرات ناپدید شد! سه چهار ماه به کلی از او بی‌خبر بودیم. بعد که پیدا شد، ماجرایش را برایمان شرح داد. پس از این که در تظاهرات زخمی شد و دوستانش از صحنه گریختند، پاسدارها او را که نتوانسته بود فرار کند، دستگیر کردند. اول برادرم را به کمیته‌ی محل بردند و بعد به اوین. سه چهار ماهی در اوین ماند. از "بخت خوب"، در تیرماه، چند روزی قبل از موج اول ضربه‌هایی که به پیکار وارد شد، او را به همراه یک دسته‌ی دیگر از زندانیان آزاد کردند. مادرم در مدت ناپیدی او، همه جا به جست‌وجویش رفت. به بیمارستان‌ها و حتا به سردخانه‌ها سر زد. در ضمن همین مراجعات مکرر به بیمارستان‌ها، موفق شد به فرار دادن برخی از زخمی‌ها کمک کند. بچه‌ها از او می‌خواستند که خودش را مادر یکی از زخمی‌ها معرفی کند و به این ترتیب آن فرد را از بیمارستان تحویل بگیرد.

همانجا بود که فهمید من و خواهرم هم زخمی شده‌ایم و به خانه‌ی یکی از بچه‌ها رفته‌ایم» (5).

با سولماز خواهر شهلا، مستقیماً گفت‌وگو می‌کنیم. می‌گوید:
«هنوز فاصله‌ی زیادی را طی نکرده بودیم که یک‌باره به نظرم رسید کسی از بیرون صف تظاهرات به طرف ما سنگی پرتاب می‌کند. فکر می‌کنم در همین لحظه بود که به زمین افتادم و بیهوش شدم. چشمانم را که باز کردم، دیدم آدم‌هایی دور و برم بر زمین افتاده‌اند. یک عده مشغول سوار کردن زخمی‌ها در یک وانت بودند. سعی کردم بلند شوم. می‌خواستم به آن‌ها کمک کنم. اما نتوانستم. درد خیلی شدیدی داشتم. مرا هم سوار وانت کردند. دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم. دوباره از هوش رفتم. وقتی خودم را باز یافتیم، به نظرم رسید که در بیمارستان هستم. به یاد دارم دختری را دیدم که بی حرکت روی برانکاردی دراز کشیده بود. بعداً فهمیدم که او آذر مهرعلیان است. فکر نمی‌کنم مدت زیادی در آن بیمارستان که احتمالاً بیمارستان هزارتخت‌خوابی بود، مانده باشم. یک دفعه کسی آمد و گفت:

- باید از این‌جا بریم! پاسدارها قصد هجوم به بیمارستان رو دارن!
ما را از آنجا به بیمارستان شریعتی بردند و در راهرو خواباندند. آنجا بود که شهلا را دیدم. فهمیدم که او هم زخمی شده. شهلا خون‌ریزی شدیدی داشت. او را به اتاقی بردند. مدتی نگذشت که باز بچه‌ها آمدند و گفتند که باید برویم. خبر حمله‌ی قریب‌الوقوع پاسدارها را شنیده بودند. ما را از در عقب بیمارستان بیرون بردند. انترن‌ها و دانشجویانی که در این بیمارستان کار می‌کردند، خیلی به ما کمک کردند.

بعد از خروج از بیمارستان، ما را در چند خانه تقسیم کردند. بنا شد آن‌هایی را که حال‌شان بد است، نزد دکتر ببرند و بقیه را به خانه‌هایشان برسانند. همان شب مرا به بیمارستانی بردند. فکر می‌کنم بیمارستان در خیابان بهار بود. پزشک‌های آنجا که در جریان وضع من قرار داشتند از چند نقطه‌ی بدنم عکس برداشتند. دست چپم خیلی درد می‌کرد و نمی‌توانستم آن را حرکت دهم. ساچمه‌یی به عصب آرنج دستم اصابت کرده بود. ساچمه‌هایی که به دست راستم فرورفته بودند، سطحی بودند. آن‌ها را بدون دردسر زیاد بیرون کشیدند. به ناحیه‌ی پشتم هم ساچمه خورده بود. زخمش خون‌ریزی داشت. شب را در بیمارستان گذراندم و فردای آن‌روز به خانه‌مان بازگشتم.
دستم ورم کرده بود و درد کماکان ادامه داشت. بچه‌های سازمان مرا پیش دکتری فرستادند و گفتند:

- لازم نیست توضیح بدی چی شده؛ خودش خواهد فهمید!
تشخیص دکتر این بود که عصب دستم آسیب دیده. خوشبختانه چون دستم را حرکت نداده بودم، عصب پاره نشده بود و امکان ترمیم هنوز وجود داشت. دو ماه برایم فیزیوتراپی تجویز کرد. متوجه‌ی همه چیز شده بود؛ اما هرگز چیزی به رویش نیاورد. برخوردی دلسوزانه و صمیمانه داشت. در هر جلسه، مدت زیادی برایم وقت می‌گذاشت. پس از دو ماه دستم دوباره به کار افتاد.

من در آن زمان در بخش کارگری پیکار فعالیت می‌کردم و در کارخانه‌یی به کارگری مشغول بودم. روزهای اول زخمی شدن، تصورم این بود که مساله دو سه روزه حل خواهد شد و خواهم توانست به سر کارم برگردم. نمی‌خواستم کسی در کارخانه بفهمد که در تظاهرات زخمی شده‌ام. زنگ زدم و برای غیبتم بهانه‌یی آوردم. اما چون ماجرا خیلی طول کشید، دیگر نتوانستم سر کارم برگردم. بعد هم که اوضاع سیاسی طوری شده بود که باید مخفی می‌شدیم. مدتی بعد، از ایران خارج شدم و به اروپا آمدم.

بعد از گذشت این همه سال، هنوز با دستم مشکل دارم. ساچمه‌های پشتم، هم چنان سر جای‌شان هستند. یک‌بار که از من عکس می‌گرفتند، در تنم فلزی دیدند. نمی‌فهمیدند چیست! با حیرت مساله را با من در میان گذاشتند. ماجرا را برای‌شان توضیح دادم. به این نتیجه رسیدند که بهتر است به ساچمه‌هایی که باقی مانده، دست نزنند. با همان ساچمه‌ها زندگی می‌کنم» (6).

سولماز ما را با یکی دیگر از ساچمه‌خورده‌ها در ارتباط قرار می‌دهد. مه‌ری که در آن‌زمان آموزگار بود، خاطراتش را از آن حادثه برای‌مان باز می‌گوید:

«آن‌روز، مطابق معمول سر کار رفته بودم. بعد از کار، خودم را به محل تظاهرات رساندم. ساعت و محل شروع تظاهرات را بر اثر گذر زمان دقیقاً به یاد ندارم؛ اما می‌دانم که پیکار گفت‌وگویی با من و چند نفر دیگر از زخمی‌ها انجام داد که در نشریه به چاپ رسید. در آن گفت‌وگو واقعه را به دقت شرح داده‌ام» (7).

آن شماره‌ی نشریه‌ی پیکار را پیدا می‌کنیم. با اطلاعاتی که در آن می‌یابیم و آنچه مه‌ری اکنون برای‌مان می‌گوید، می‌کوشیم ماجرای شرکت او در تظاهرات و زخمی شدنش را بازسازیم. در پیکار می‌خوانیم:

«روز 31 فروردین ساعت 4/5 طبق قراری که داشتم از محلی نزدیک، عازم محل تظاهرات شدم. به دلیل شلوغی پیاده رو، با رفیقی که همراهم بود، از خیابان می‌آمدم. با ساعت خودم، سه دقیقه به شروع تظاهرات

مانده بود (قبلاً تاکید شده بود که سر وقت بیاییم). به همین دلیل حالت عجله در راه رفتن کاملاً مشخص بود. نگاهم به چهار راه قدس بود که صدای رسای رفقا "اردیبهشت، لکه‌ی ننگ دیگر بر دامن ارتجاع" توجهم را جلب کرد. از آن طرف خیابان به دو آدم و در اول صف دولا شدم که به درون بروم. سمت چپ صف، ردیف دوم قرار گرفتم و شعارها را تکرار کردم. [...] چند بار به پشت صف نگاه کردم. صف خیلی منظم بود. با صدای بلند شعار می‌دادیم. از جلوی در اصلی دانشگاه رد شدیم. فالانژها چوب به دست حدود 10-15 نفر کنار در اصلی دانشگاه ایستاده بودند. نگاهی به آن‌ها کردم. پوزخندی بر لبانم نشست. در ذهنم این جمله نقش بست: چقدر احمقند که خیال می‌کنند ما می‌خواهیم این‌جوری دانشگاه را باز کنیم! [...] اول صف از در دانشگاه رد شده بود که آن‌ها با سنگ و چوب به صف حمله کردند. صدای فرار نکنید رفقا را شنیدیم. نمی‌دانم چند ثانیه بعد، این ما بودیم که فالانژها را تعقیب می‌کردیم و آن‌ها را از صف می‌رانیدیم. [...] صدای انفجار و دود غلیظی را احساس کردم. چند نفر را دیدیم که به طرف پیاده رو دویدند. یک نفر کنار من دلش را گرفته بود و خون از آن بیرون می‌زد. چند قدم که رفتم، دیدم نمی‌توانم راه بروم...» (8).

مهری می‌گوید: «دیگر چیزی نشنیدیم. به نظرم می‌رسید که سکوت کاملی برقرار شده است. دور و برم را نگاه کردم. آدم‌ها بر زمین افتاده بودند. از جایی دودی بلند شده بود. لحظاتی، همه چیز برای من در سکوت محض گذشت. به طرف پیاده رو رفتم. یکی از دوستانم که هم‌کارم نیز بود، به طرفم آمد و گفت: "چی شده؟! بیا ببرمت". من متوجه نبودم که زخمی شده‌ام. دردی نداشتم. مردی که جلوی دانشگاه سماوری گذاشته بود و چای می‌فروخت، به طرفم آمد تا کمک کند. دوستم وقتی دید نمی‌توانم حرکت کنم، گفت: تو را کول می‌کنم. مرا کول کرد و سوار تاکسی شدیم. یادم هست که دوستم بغلم نشسته بود. گفت: الان می‌برمت بیمارستان. تصورم این بود که ما دو نفر، نفر سوم را به بیمارستان می‌بریم. پرسیدم: حال اون رفیق چطوره؟ گفت: کدوم رفیق؟! نمی‌فهمید من چه می‌گویم. فکر می‌کردم مساله‌ی برای من پیش نیامده. به یاد دارم که روسری بر سر داشتم. دستم را به سمت روسری بالا بردم. دیدم دستم خونی‌ست. باز هم متوجه نشدم این منم که خونریزی کرده‌ام. فکر می‌کردم خونی که از دستم می‌آید، از رفیقی است که در کنارم مجروح شده و خونش به من پاشیده است. بی‌حال بودم. خواب می‌آمد. به نظرم می‌رسید که مرتب به خواب می‌روم و بیدار می‌شوم. در واقع، بیهوش می‌شدم و به هوش می‌آمدم. راننده تاکسی خیلی خشمگین بود و دایم به رژیم فحش می‌داد» (9). نشریه‌ی پیکار انتقال مهری از محل حادثه تا بیمارستان را از قول مهری چنین می‌نویسد: «در کنار تاکسی ما، وانتی که پر از رفقای مجروح بود، در حالی که بوق می‌زد و رفقا شعار می‌دادند، توجه عابرین را جلب می‌کرد» (10).

مهری با حال بدی که داشت، چیز زیادی از رسیدنش به بیمارستان به خاطر ندارد و می‌گوید: «به یاد نمی‌آورم چه زمانی به بیمارستان /از تخت‌خوابی رسیدم و چطور روی برانکار قرار گرفتم. مرا به اتاقی بردند که همه‌ی بچه‌ها در آن بودند. خیلی‌ها روی زمین خوابیده بودند. بعضی‌ها ناله می‌کردند. من هنوز در شوک بودم. به یاد دارم که پسری گریه می‌کرد. او رو به من کرد و گفت:

- نگاه کن!

دختری را نشانم داد. مرده بود. گفتند آذر مهرعلیان است. با خواهرش دوست بودم. او را روی برانکاری گذاشته بودند. آدم فکر می‌کرد خوابیده است. به پسر گفتم:

- الان وقت گریه کردن نیست! گریه‌ی تو باعث می‌شه که بقیه‌ی زخمی‌ها روحیه‌شون رو از دست بدن!

تا آن وقت خودم هم متوجه نشده بودم که بدجوری زخمی شده‌ام. حالم بد شد و درجا استفراغ کردم. از وضعی که پیش آمده بود، خیلی ناراحت شدم. آن‌زمان فکر می‌کردم که استفراغ کردن به معنای ترسیدن است! در همان حال کسی آمد و کفشم را از پایم درآورد. خون در آن دلمه بسته بود. حالم بد شد. دو دکتر جوان بالای سرم آمدند. یکی از آن‌ها به پایم نگاه کرد. همه جا را خون پوشانده بود. پایم را معاینه کردند و یکی‌شان گفت: پاهایت نبض ندارند. حرفش را این‌طور تعبیر کردم که پاهایم قطع خواهند شد!« (11). مهری، جوان پرشور آن‌زمان، قطع پا را به هیچ می‌گیرد و در گزارشی که در نشریه‌ی پیکار آمده می‌گوید: «بلافاصله گفتم بدون پا هم می‌شود مبارزه کرد. فقط بدون فکر نمی‌شود. خود را برای همه چیز آماده کرده و پیش خود تصور می‌کردم پس از این، بدون پا در چه قسمت‌هایی می‌توانم فعال باشم و مبارزه را به پیش ببرم» (12). بقیه‌ی ماجرا را امروز چنین روایت می‌کند: «بعد از معاینه، مرا به اتاق عکس برداری فرستادند. آن‌جا شنیدم که پاسدارها به بیمارستان حمله کرده‌اند و آن را به محاصره درآورده‌اند. نگران حال بچه‌ها بودم. احتمال دستگیری آن‌ها وجود داشت. پس از عکس برداری مرا به بخش مجروحین جنگی بردند. زنی با اونیفرم پرستاری جلو آمد و گفت:

- ما "ضد انقلابی"ها رو این‌جا راه نمی‌دیم! این‌جا بخش مجروحین جنگیه!

با او به جر و بحث پرداختم. همان‌وقت یک مجروح جنگی که در صندلی چرخ‌داری نشسته بود، به طرف من

آمد و گفت: شما خودتون تو تظاهرات نارنجک انداختین!
گفتم: آدم باید دیوونه باشه که نارنجک بندازه و خودشو لت و پار کنه!
زن اونفرم پوش به کسی که برانکاره را آورده بود، گفت: اینجا، جا نیست. بیرینش جای دیگه!
بقیه پرستارهای بیمارستان البته مثل این پرستار حزب/اللهی نبودند» (13). پرسنل بیمارستان را پیکار از زبان
مهری چنین توصیف می‌کند: «یکی از زنان زحمتکش بیمارستان یکبار به اتاق مجروحین آمده و با تاسف مدام
می‌گفت "وای وای. ببین چه شده؟" و با دل‌سوزی به بدن‌های متلاشی و چهره‌های بی‌رنگ رفقا نگاه می‌کرد. من
از او یک ملافه خواستم و او گفت "ملافه که چیزی نیست. بگو چشم‌هایت را دربیار بده!"» (14).
مهری باقی ماجرای بستری شدنش در بیمارستان را چنین به یاد می‌آورد: «وقتی بخش مجروحین جنگی از
پذیرفتن من سر باز زد، مرا به بخش دیگری بردند و آن‌شب را در همان بخش ماندیم. لباس بیمارستان را به من
پوشاندند و لباس‌های خودم را به یکی از دوستانم دادند. حال دوستم با دیدن آن لباس‌های سوراخ سوراخ شده،
خراب شده بود.

به یاد می‌آوردم که در جلوی صف تظاهرات حرکت می‌کردم. گویا نارنجک درست جلوی پای من منفجر شده
بود. به همین دلیل ساچمه‌های زیادی خورده بودم. ساچمه‌ها به طور فشرده به پایم فرو رفته بودند؛ به خصوص به
پای چپم. سرم هم زخمی شده بود. فکر می‌کنم کسانی که نزدیک محل انفجار بودند، بیش‌تر از ناحیه پایین بدن
زخمی شده بودند و آن‌ها که دورتر بودند، بیش‌تر از قسمت بالای بدن.
روز بعد، یکی از بچه‌ها مرا پیدا کرد. او دانشجوی پزشکی بود. گفت:
- هر طور شده باید از بیمارستان دربری! بیمارستانو محاصره کردن. می‌گن که می‌خوان همه‌ی زخمی‌ها رو
دستگیر کنن. می‌تونن راه بری؟

نمی‌توانستم. حتماً وقتی خواستم برای رفتن به دستشویی از تختخواب پایین بیایم، نتوانستم. پرستار مرا گرفت و
در تخت گذاشت. بعد برایم لگن آوردند. به کسی که آمده بود تا مرا با خودش ببرد، گفتم:
- نمی‌تونم راه برم. باید یه کار دیگه‌یی کرد.

همان روز، نزدیک ظهر، دو تا از برادرانم به دیدنم آمدند. دوستم به آن‌ها گفته بود که اگر نتوانستند، مرا با خود
ببرند. آن‌ها نتوانستند و رفتند. بعد دوستم خانمی را پیدا کرد که مادر یک زندانی بود. او به دیدنم آمد و برایم لباس
و چادر آورد. من لباسم را عوض کردم و آماده‌ی رفتن شدم. در همین بین، یکی از کارکنان بیمارستان گفت: کجا
می‌ری؟!

آن خانم گفت: می‌برمش بیرون کمی هوا بخوره! دو روزه این‌جا خوابیده.
پاسخ داد: این مریض این‌جا بستریه! نباید جایی بره.
ما توجه نکردیم و به سمت پله‌ها رفتیم. ماشینی با دو تا از بچه‌ها منتظر ما بودند. یکی از پزشکان بیمارستان
هم در ماشین بود. از پله‌ها سرازیر شدیم تا به ماشین برسیم. درست مثل این بود که دارم روی خنجر روی راه
می‌روم. می‌گفتم:

- نمی‌تونم؛ دارم می‌افتم!
آن‌ها مرتب می‌گفتند: باید بیای! یک کم دیگه بیشتر نمونه. عجله کن!
نمی‌دانم چقدر طول کشید. اما بالاخره به ماشین رسیدیم و سوار شدیم. از در پشتی بیمارستان که بیش‌تر محل
رفت و آمد کارکنان بود، خارج شدیم. چون یک پزشک همراهمان بود، کسی جلوی‌مان را نگرفت. شنیدیم که بعد از
فرار من، کنترل بیماران را بیش‌تر کرده بودند.

مستقیم به خانه‌ی برادرم رفتیم. برای دو ماه مطلقاً نمی‌توانستم از رختخواب بیرون بیایم. دکتری همراه بچه‌های
سازمان به خانه می‌آمد و ساچمه‌ها را درمی‌آورد. دو سه روز بعد از خروج از بیمارستان تب کردم. هذیان
می‌گفتم. بچه‌ها خیلی نگران شدند. زود دکتر آوردند. دوستم که رابط من با دکتر بود، مرتب می‌آمد و خبر
می‌گرفت. پای من بر اثر اصابت ساچمه‌ها و خون‌مردگی‌یی که به وجود آمده بود، کاملاً سیاه شده بود. بعضی از
ساچمه‌ها زیر پوست می‌آمدند و به راحتی می‌شد بیرون‌شان آورد. حدود چهل تا ساچمه را که از بدنم بیرون آورده
بودند، جمع کرده بودم. شاید به همین تعداد هم هنوز در بدن داشته باشم.

مدتی سر کارم نرفتم. بعد همان دکتر بار دیگر به کمک آمد و برایم گواهی نوشت. برای رد گم کردن، پایم را
گچ گرفتند. به همین شکل به مدرسه رفتم و گفتم که با موتور تصادف کرده‌ام! در اداره مسالهایی پیش نیامد. به آخر
سال تحصیلی نزدیک بودیم. به خانه که برگشتم، گچ پایم را باز کردند.

به مرور زخم‌هایم بهبود یافتند، ولی کماکان با پایم مشکل داشتم. نمی‌توانستم درست بنشینم. زانویم خم نمی‌شد.
معلم ورزش بودم و فیزیوتراپی من، نرمش‌هایی بود که می‌کردم. رفته رفته توانستم خودم را راه بیندازم. مدتی بعد

از این واقعه، زندگی مخفی شروع شد. بعد هم برای گریز از خطری که تهدید می‌کرد، کشور را ترک کردم. مشکل پایم را تا امروز همراه دارم. قسمت‌های دیگر بدنم که ساچمه خورده‌اند - مثل رحم و ریه - به اندازه‌ی پاهایم آزار دهنده نیستند. درد پایم خیلی اذیت می‌کند. هوای سرد کشوری که در آن زندگی می‌کنم، دردهای مفصلی و استخوانی را بدتر می‌کند. مدت‌ها زیر نظر پزشک‌های صلیب سرخ بودم. آن‌ها با مسایل و مشکلات ما آشنا نیستند. اما متوجه شدند که رگ‌های پا و غدد لنفاوی‌ام آسیب دیده‌اند. یعنی خون درست جریان پیدا نمی‌کند. پاهایم اغلب ورم می‌کنند. نسبت به سرما به شدت حساسم. در خانه باید روی صندلی مخصوصی بنشینم و پاهایم را بالا نگهدارم. به خاطر تسریع جریان خون و تسکین اعصاب، مرتب دارو می‌خورم. این داروها برای پیش‌گیری و تسکین است. وضعیت پایم طوری نیست که بتواند آن را ترمیم کنند؛ حتماً با جراحی. این مشکل تا آخر عمر با من خواهد بود» (15).

درد و رنجی که تا به امروز گریبان‌گیر کسانی است که در اولین سال‌گرد بسته شدن دانشگاه‌ها دست به راه پیمایی اعتراضی زدند، از جمله به دلیل معالجه و مداوای ناکافی و ترک زودهنگام بیمارستان‌ها و درمان‌گاه‌ها بود. چرا که خطر دستگیری، زندان و شکنجه آن‌ها را تهدید می‌کرد. با این حال گفتنی است که به رغم فضای رعب و وحشتی که پاسداران ایجاد کرده بودند، پرسنل بیمارستان‌ها از کمک رسانی به زخمی شدگان دریغ نداشتند و می‌کوشیدند به هر نحو که شده کاستی‌های درمان را جبران کنند.

چند و چون کمک رسانی به زخمی‌ها توسط پزشکان و پرستاران را از زبان صبا فرنود و مهناز متین می‌شنویم که عضو کمیته‌ی پزشکی سازمان پیکار و از شاهدان عینی ماجرا بودند. با روایت صبا آغاز می‌کنیم: «من خودم در تظاهرات شرکت داشتم. اگر اشتباه نکنم، از میدان انقلاب به سمت چهارراه مصدق به راه افتادیم. شاید ۵۰۰ نفری می‌شدیم. من و همسر در صف‌های عقب تظاهرات حرکت می‌کردیم. اصلاً متوجه انفجار نازنچک که گویا در برابر در دانشگاه تهران به میان جمعیت پرتاب شده بود، نشدیم. ما پس از حمله‌ی حزب الهی‌ها که خیال می‌کردیم موجب به هم خوردن تظاهرات شده، محل را ترک کردیم. من قراری داشتم که باید اجرا می‌کردم. چند ساعت بعد، یکی از بچه‌های کمیته‌ی پزشکی به سراغ آمد و خبر انفجار نازنچک و زخمی شدن بچه‌ها را داد. به سرعت خودم را به بیمارستان هزارتخت‌خوابی رساندم. چون بچه‌ها عمدتاً در پلی کلینیک و اورژانس بیمارستان بستری بودند، مستقیم به آنجا رفتم. پاسدارها در همه‌جا حضور داشتند. خواستم وارد پلی کلینیک شوم. از من کارت خواستند. گفتم انترن جراحی‌ام. اجازه دادند به درون بروم. دیگر شب شده بود. قبل از رسیدن من، بچه‌ها آمده بودند و تعدادی از زخمی‌ها را برده بودند. اغلب آن‌هایی که زخم‌های سطحی داشتند، سریعاً بیمارستان را ترک کردند. در بیست و چهار ساعت اول، هرکس را که پدر یا مادرش به دنبالش می‌آمدند، مرخص می‌کردند. خیلی از بچه‌ها به این ترتیب از بیمارستان رفتند. اما پدر و مادر برخی از بچه‌ها، به ویژه بچه‌های شهرستانی، در دسترس نبودند و یا اساساً از آنچه اتفاق افتاده بود، خبر نداشتند. به همین دلیل سازمان مادرها را "بسپج" کرد. آن‌ها به عنوان مادر "فلانی" و "بهمانی" به بیمارستان مراجعه می‌کردند و "فرزند"شان را تحویل می‌گرفتند. عده‌ی هم به این ترتیب جان به در بردند. در واقع فقط بیماران بدحال در بیمارستان ماندند. بیمارستان هزارتخت‌خوابی تعداد زیادی اتاق عمل داشت. یادم می‌آید که آن شب اغلب اتاق‌های عمل، تا صبح بی وقفه کار کردند. بخش اورژانس خیلی شلوغ بود. بچه‌ها با آن که زخمی بودند، شلوغ می‌کردند. داد می‌زدند؛ شعار می‌دادند و... عکس‌های رادیولوژی‌ی بچه‌ها هم دیدنی بود. ساچمه‌ها به وضوح در عکس دیده می‌شدند. مشکل اما این بود که پزشکان تجربه‌ی زیادی در این نوع نازنچک‌ها نداشتند و درست متوجه نمی‌شدند آن چه در عکس‌ها می‌بینند، چیست؟ فکر می‌کنم تنها وقتی که دست به عمل جراحی زدند و ساچمه‌ها را بیرون آوردند، متوجه مساله شدند.

خیلی از دانشجویان پزشکی و پرستارانی که در رابطه با سازمان کار می‌کردند، آن شب به بیمارستان آمده بودند. کمی از شب گذشته، پاسداران و کمیته‌چی‌ها لیست انترن‌های کشیک را از مسئول اورژانس گرفتند. تمام آن‌هایی را که کشیک نبودند، از آنجا بیرون کردند. من تا دو روز پیش از آن تاریخ، انترن جراحی بودم. پرستارها هم شهادت دادند و به این ترتیب توانستم همان‌جا بمانم.

از روز بعد، پاسدارها جلوی بخش‌هایی که زخمی‌ها در آن بستری بودند کشیک می‌دادند و رفت و آمدها را کنترل می‌کردند. از آن پس، هر کدام از زخمی‌ها را که مرخص می‌شدند، دستگیر می‌کردند. پرستاران می‌کوشیدند به محض این که تصمیم گرفته می‌شد یک زخمی مرخص شود، به ما خبر بدهند. یادم هست که در میان زخمی‌ها پسری بود که مرخصش کرده بودند. پرستاری که این خبر را به من داد، گفت:

- برو به روپوش بيار!

روپوش سفیدی آوردم و دم در اتاق آن پسر ایستادم. به محض این که دکترها از اتاق بیرون آمدند، این خانم پرستار رفت و شروع کرد با پاسدارها حرف زدن. می‌خواست سرشان را گرم کند. من روپوش را به آن پسر دادم. او روپوش را پوشید و از در بخش بیرون زد.

یکی از بچه‌ها را می‌شناختم که از ناحیه‌ی شکم ساچمه خورده و عمل شده بود. شکمش را باز کرده بودند. حالش هیچ خوب نبود. به دکترش گفتم: آقای دکتر، می‌تونه بره؟

پاسخ داد: سه روزه که عمل شده؛ چطور می‌تونه بره؟!

گفتم: آخه وضعیت یک جوریه که بهتره بره!

گفت: خیلی خُب، بره! ولی اگه احتیاج بود، به من خبر بدین. میام خونه می‌بینمش.

همکاری پرسنل بیمارستان برای این که مجروحین درمان شوند و به دست پاسدارها نیفتند، ستودنی بود» (16).

مهناز متین که در آن زمان دوره‌ی انترنی‌اش را می‌گذراند و در شب ۳۱ فروردین ۱۳۶۰ بر حسب اتفاق در بیمارستان هزارتختخوابی کشیک بود، دیده‌هایش را چنین باز می‌گوید:

«حدود ساعت 6 بعد از ظهر به بیمارستان رسیدم. جلوی در بیمارستان خیلی شلوغ بود. تا آن‌موقع خبر انفجار را نشنیده بودم. یکی از بچه‌های پیکار را جلوی بیمارستان دیدم. او مرا در جریان ماجرا قرار داد. فوراً به رخت کن رفتم و روپوشم را پوشیدم. وارد بخش اورژانس که شدم، دیدم اوضاع عجیبی ست. همه‌جا پر از زخمی بود. همه‌می غریبی بر پا بود. زخمی‌ها و آدم‌هایی که همراهشان بودند، شلوغ می‌کردند. بسیاری از بچه‌های سازمان که دانشجوی پزشکی و یا در بخش‌های دیگر انترن بودند، آن‌شب به بیمارستان آمده بودند تا به ما کمک کنند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چه باید کرد. تا این که یکی از مسئولین بیمارستان که حزب‌اللهی بود، آمد و دستور داد:

- همه‌ی درها را ببندید و همه‌ی زخمی‌ها را در بخش‌ها بستری کنید؛ چه بدحال‌ها و چه آن‌هایی که زخم‌های سطحی دارند» (17).

ظاهراً قصدش این بود که این اوضاع درهم و برهم را تحت کنترل درآورد و مانع فرار بچه‌ها شود. چند دستگاه رادیولوژی بیمارستان ما خراب بود. بعد از انقلاب، چون وسایل یدکی کمیاب شده بود، تعمیر وسایل اغلب امکان‌پذیر نبود. رزیدنتی که آن‌شب مسئول ما بود، گفت:

- مریض‌ها را برای عکس‌برداری به جاهای دیگر بفرستید.

من از فرصت استفاده کردم و چندین نفر از زخمی‌ها را، با نسخه‌هایی که برای رادیولوژی به دست‌شان می‌دادم، از بیمارستان بیرون فرستادم. بچه‌ها و از آن‌ها بیش‌تر، پدر و مادرهای‌شان از این بابت بسیار خوشحال شده بودند. نسخه‌ها موجب می‌شد که پاسدارها بگذارند زخمی‌ها از بیمارستان خارج شوند. بخش اورژانس به محاصره‌ی پاسداران درآمده بود. با زخمی‌های بدحال، کاری نمی‌توانستیم بکنیم، مگر این که بستری‌شان کنیم. تعداد این‌ها کم هم نبود. در همین بین، یکی از مسئولین بیمارستان از راه رسید. پاسداران از او خواستند پزشکی را که حضور دارند، کنترل کند و ببیند چه کسی کشیک است و چه کسی کشیک نیست. زنی حزب‌اللهی و بسیار سخت‌گیر بود که تا می‌توانست ما را اذیت می‌کرد. او همه‌ی ما را جمع کرد و به گوشه‌ی برد. بعد از مسئول اورژانس لیست کشیک را خواست. آن شب دو تا از هم دانشکده‌ی هایم که یکی انترن و یکی دانشجوی بود، به بیمارستان آمده بودند، اما حضورشان دلیل موجهی نداشت. وقتی پاسدارها از او سؤال کردند، پاسخ داد: همه‌ی این‌ها امشب کشیک‌اند! پاسدارها که رفتند، رو به آن دو نفر کرد و گفت:

- نتوانستم بگم شما دو تا کشیک نیستین! فوراً از این‌جا برین!

نزدیک‌های نیمه شب، بیمارستان کمی خلوت‌تر شد. آدم‌ها رفته بودند و زخمی‌ها هم به بخش‌ها منتقل شده بودند. پاسدارها تعدادی از بچه‌هایی را که زخمی‌ها را همراهی می‌کردند، سوار اتوبوس‌هایی که با خود آورده بودند، کردند. نمی‌دانم آن‌ها را به کجا بردند. در میان آخرین کسانی که پاسداران با خود بردند، چند دختر جوان – شاید دانش آموز- بودند. خیلی شلوغ می‌کردند. هرچه به آن‌ها می‌گفتم بیمارستان را ترک کنند، به خرج‌شان نمی‌رفت. به یاد دارم که یکی از آن‌ها موهای بلندی داشتند. چون نمی‌پذیرفت از بیمارستان بیرون برود، پاسداری موی او را گرفت و دور دستش پیچید. او را روی زمین کشید و با خود برد. نمی‌دانم چه بلایی بر سر آن‌ها آوردند. بعد از بردن آخرین نفرها، اورژانس خلوت شد. ما به بخش‌ها رفتیم تا از بچه‌ها خبر بگیریم. آن‌شب تا صبح بیدار ماندم» (18).

صبح روز بعد، مردم دوباره در برابر بیمارستان هزارتختخوابی تجمع کردند و چندین بار مورد حمله‌ی نیروهای وابسته به حکومت قرار گرفتند. نشریه‌ی پیکار در این باره می‌نویسد:

«از صبح زود هواداران سازمان و خانواده‌ی زخمی‌ها و عده‌یی از مردم در آنجا [بیمارستان] گرد آمدند و با دادن شعار به افشاگری پرداختند و خواستار تحویل جنازه‌ی شهدا شدند. [...] حوالی ظهر جمعیت متفرق شده و به پزشک قانونی رفتند تا اجساد را که به پزشک قانونی منتقل شده بودند تحویل بگیرند. بعد از تفرق جمعیت، پاسداران سرمایه و عوامل حزب‌اللهی مجدداً حمله نموده و پس از تیراندازی، عده‌یی را دستگیر نمودند. بعد از ظهر نیز که مجدداً جمعیت در جلوی بیمارستان گرد آمدند، با حمله‌ی مجدد حزب‌اللهی‌ها روبرو گشتند که با پرتاب سنگ قصد متفرق کردن جمعیت را داشتند. جمعیت با مهاجمین حزب‌اللهی مقابله کرده آن‌ها را به عقب راندند و سپس با انجام تظاهرات کوتاهی به طرف خیابان آزادی رفتند و در آنجا متفرق شدند...» (19).

یکی از کسانی که هم‌زمان با این درگیری‌ها در برابر بیمارستان هزارتخت‌خوابی حضور داشت، میهن روستا است. یادمانده‌هایش را برای‌مان چنین می‌گوید:

«جمعیت زیادی جلوی بیمارستان بود. یادم می‌آید که خبرنگاران خارجی هم آمده بودند و فیلم‌برداری می‌کردند. پس از مدتی، موتورسواری از بیمارستان خارج شد. کسی در ترک موتور نشسته بود. از صدای کف زدن‌ها و سوت کشیدن‌ها، فهمیدم که بچه‌ها موفق شده‌اند یکی از زخمی‌ها را فرار دهند. ناگهان در جمعیت جنب و جوشی افتاد. حدود هفتاد هشتاد نفر را دیدم که از خیابان روبروی بیمارستان به طرف ما می‌دوند. حزب‌اللهی‌ها بودند. بعد از پیروزی انقلاب، کمتر گردهمایی بود که مورد حمله حزب‌الله قرار نگیرد. با وجودی که معمولاً تعدادشان خیلی کمتر از جمعیت شرکت کننده بود، موفق می‌شدند تجمع‌های مخالفان جمهوری اسلامی را به هم زنند. اما آنروز اتفاق جالبی افتاد. یکبار عده‌یی از میان جمعیت به سوی حزب‌اللهی‌ها دویدند. ورق برگشته بود. بچه‌ها به جای آن که منتظر حمله‌ی حزب‌اللهی‌ها بمانند، به آن‌ها حمله‌ور شدند. حزب‌اللهی‌ها که غافلگیر شده بودند، به ناگاه پا به فرار گذاشتند! بچه‌ها اما به تعقیب آن‌ها ادامه دادند. بعد، درگیری پیش آمد و بچه‌ها توانستند در جریان درگیری، کارت شناسایی برخی از حزب‌اللهی‌ها را از جیب‌شان درآورند. اکثراً اعضای بسیج و کمیته‌های انقلاب بودند. بچه‌ها کارت‌های شناسایی را به خبرنگاران نشان می‌دادند تا معلوم شود چه کسانی به گردهمایی حمله کرده‌اند (20). پس از این ماجرا، قرار شد که به صف و با حالت راهپیمایی از محوطه‌ی بیمارستان دور شویم. چون مادرم همراه من بود، من با صف نرفتم. اما همان‌شب از بچه‌ها شنیدم که حزب‌اللهی‌ها بر خلاف معمول به این صف حمله نکردند. در عوض بعد از پایان راهپیمایی، تظاهرکنندگانی را که از صف جدا شده و به سمت خانه‌هایشان می‌رفتند، در کوچه پس‌کوچه‌ها به دام انداخته و به طور وحشیانه‌یی کتک زده بودند» (21).

در حالی که مردم در جلوی بیمارستان، در معرض حمله‌ی حزب‌اللهی‌ها قرار داشتند، بیماران بستری و پرسنل داخل بیمارستان نیز از کنترل پاسداران بی‌بهره نماندند. مهناز به یاد می‌آورد:

«دو پاسدار مسلح، شبانه‌روز جلوی در بخش‌ها کشیک می‌دادند و کوشش می‌کردند همه چیز را کنترل کنند. به طور معمول، هرروز صبح پزشکان بخش از بیماران تمام اتاق‌ها ویزیت می‌کردند. به این کار "روند" می‌گفتیم. هر وقت به اتاق زخمی‌ها می‌رفتیم، آن‌ها از دکتر می‌پرسیدند: آقای دکتر، ما کی مرخص می‌شویم؟ یکبار دکتر به شوخی پاسخ داد:

- شما که به هر حال هر وقت دلتون بخواد، در می‌رین!

در "روند"های صبح‌گاهی، معلوم می‌شد چه کسانی مرخص خواهند شد. پزشک مسئول‌مان نام‌ها را به پرستاری که با ما همراه بود، می‌داد و او آن‌ها را در دفترچه‌یی می‌نوشت. به محض این که "روند" تمام می‌شد، پاسدارهای دم در فوراً لیست "مرخصی"ها را از پرستارها می‌گرفتند. در واقع ما فقط از اول تا آخر "روند" وقت داشتیم که ترتیب فرار بچه‌ها را بدسیم. این را پرستارها هم می‌دانستند و تمام کوشش‌شان را می‌کردند تا پیش از خیردار شدن پاسدارها، به خروج بچه‌ها کمک کنند.

وضعیت بیمارستان در آنروزها موجب شده بود که پرستارها و به طور کلی پرسنل بیمارستان نگران، ناآرام و عصبی باشند. از یک‌طرف پاسدارها آزارشان می‌دادند و از طرف دیگر بچه‌ها و اطرافیان‌شان مرتب صدای‌شان می‌زدند و درخواستی داشتند. در بخش ما پرستاری بود بسیار سخت‌گیر و جدی. تا پیش از آنروز، هرگز کلمه‌یی خوب و محبت‌آمیز از او نشنیده بودم. رفتار او در آنروزها برایم حیرت‌انگیز بود. یک روز که بچه‌ها خیلی شلوغ می‌کردند، بازویم را گرفت و مرا به کناری کشید و گفت:

- می‌تونم دو دقیقه با شما صحبت کنم؟

و شروع کرد به صحبت:

- خانم دکتر، من نمی‌دونم بیکار کیه؛ اصلاً هم دلم نمی‌خواد بدونم! اما اگه کسی این بچه‌ها رو بشناسه (اشاره‌یی غیرمستقیم به من داشت!) و بتونه بهشون بگه به بخش نیان و این‌قدر شلوغ نکنن، خیلی خوب می‌شه. کار ما رو واقعاً راحت‌تر می‌کنه. آخه اینا چی فکر کردن؟! پاسدارا باید از روی جنازه‌ی ما رد شن تا بتونن

بچه‌های مردم رو با خودشون ببرن! ما مسئول مریض‌هامون هستیم. اما باید بذارن که با آرامش بیش‌تری کار کنیم و این قدر اذیتمون نکنن!

امروز که به آن روزها فکر می‌کنم، چیزی را که بیش‌تر از همه چیز به یاد می‌آورم، وجدان حرفه‌ای و همکاری پرسنل بیمارستان است. رفتاری انسانی و تحسین برانگیز. خیلی از بستگان بیماران عادی هم واقعاً مایه گذاشتند و به فرار بچه‌ها کمک کردند. دختری که به چشمش ساچمه خورده بود، چند روزی در بخشی بستری بود. خواهر یکی دیگر از مریض‌ها ترتیب فرار او را داد. بعدها شنیدم که پاسدارها به مساله پی بردند و این دختر را خیلی اذیت کردند.

ضمن رسیدگی به وضعیت زخمی‌های بستری در بیمارستان، باید به بچه‌هایی که به بیمارستان نیامده بودند و یا آمده بودند و پیش از موعد مقرر به خانه‌های خود و یا دیگران رفته بودند هم می‌رسیدیم. تعداد این‌ها زیاد بود. با بچه‌های کمیته‌ی پزشکی به خانه‌های شان سر می‌زدیم. اغلب دو یا سه نفر بودیم. خانه‌ها در مناطق مختلف شهر قرار داشتند. گاهی به شهرهای دور و بر مثل کرج هم می‌رفتیم. بیماران را ویزیت می‌کردیم. ساچمه‌های سطحی را درمی‌آوردیم؛ پانسمان زخم‌ها را عوض می‌کردیم و یا کارهای دیگری که در خانه شدنی بود، انجام می‌دادیم. اما بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدیم بچه‌ها را در بیمارستان بستری کنیم. به یاد دارم به ما خبر دادند که یک دختر جوان به کمک نیاز دارد. پانزده شانزده سال بیش‌تر نداشت. حالش خیلی بد بود. از جنگ‌زده‌های جنوب بود که با خانواده‌اش در تهران، نزد اقوامشان زندگی می‌کرد. مادرش تا مرا دید، شروع کرد به تشکر کردن. گفت: شما جان بچه‌ی مرا نجات دادید! اول متوجه‌ی منظورش نشدم. بعد از شنیدن حرف‌هایش، فهمیدم از کسانی بوده که با نسخه‌ی رادیولوژی من توانسته از بیمارستان خارج شود. آن شب آن قدر مریض دیده بودم که بیشترشان را اصلاً به خاطر نمی‌آوردم. وقتی دخترک را دیدم، خیلی ترسیدم. خوب نفس نمی‌کشید. خودش البته يك بند می‌گفت: حالم بد نیست؛ فقط یک کمی نفسم تنگه! به واسطه‌ی یکی از آشناهایشان توانسته بودند عکس بگیرند. عکس را که دیدم، به نظرم رسید که پرده‌ی دور قلبش آسیب دیده و آب در آن جمع شده است. مورد خطرناکی بود. به کمک دکتر آشنایی که در تمام این مدت ما را یاری کرده بود، او را در بیمارستانی بستری کردیم. آنجا درمانش کردند و خوب شد.

همه‌ی زخمی‌ها این بخت را نداشتند. مژگان رضوانیان، دختر 16 ساله‌ی که در تظاهرات ۳۱ فروردین زخمی شده بود، در بخش ما بستری بود. ساچمه‌های زیادی به شکمش خورده بودند. عملش کردند. بعد محل عمل عفونت کرد و حالش خیلی بد شد. دکترها کوشش کردند که نجاتش دهند. یکبار دیگر او را عمل کردند. اما متأسفانه اثر نکرد و چند روز بعد درگذشت. یادم هست که بچه‌های سازمان به دیدنش می‌آمدند. یکبار یکی از بچه‌ها سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

- سارا می‌خواد به دیدنت بیاید!

سارا گویا مسئول سازمانی مژگان بود. من هم در اتاق بودم. مژگان در حالت نیمه کوما بود و واکنشی به چیزی نشان نمی‌داد. اما به محض شنیدن نام سارا، ناگهان به خود آمد و سرش را به علامت نفی تکان داد. می‌خواست بگوید که سارا به بیمارستان نیاید. چون می‌دانست که بیمارستان امن نیست و پاسداران همه‌ی رفت و آمدها را کنترل می‌کنند. مژگان بهرغم حال بدش، برای مسئولش نگران بود. زندگی کوتاه این دخترک 16 ساله، خود داستانی تراژیک دارد که مجال بازگویی‌اش این‌جا نیست.

دو جوان دیگر هم در این تظاهرات کشته شدند. مادر یکی از آنها - آذر مهرعلیان - را صبح روز بعد از تظاهرات، در بیمارستان دیدم. خانم مهرعلیان نگران دخترش بود. از او هیچ خبری نداشت. به دنبال آذر به بیمارستان آمده بود. آذر مهرعلیان را شب قبل به بیمارستان هزارتخت‌خوابی آورده بودند. چند ساعتی بیشتر در اورژانس نماند و او را به سردخانه و از آنجا به پزشکی قانونی منتقل کردند. خانم مهرعلیان نمی‌توانست ردی از او پیدا کند. وقتی او را دیدم، هنوز نمی‌دانست که دخترش کشته شده است» (22).

دانسته‌های ما درباره‌ی کشته شدگان تظاهرات ۳۱ فروردین 1360 بسیار اندک است. هم از این‌رو بر آن شدیم که از راه گفت‌وگو با بستگان و دوستان نزدیک آنها، آگاهی‌هایی درباره‌شان به دست آوریم و نوری بر زندگی کوتاهشان بیندازیم. به سراغ یکی از بستگان آذر مهرعلیان می‌رویم و با او به گفت‌وگو می‌نشینیم:

«شب که آذر نیامد، همه نگران شدیم. دوست و آشنا و فامیل به تکاپو افتادند. من می‌دانستم آذر به تظاهرات رفته؛ اما از میان دوستانی که همراهش بودند، کسی ما را خبر نکرده بود. روز بعد مادر آذر به دنبالش به بیمارستان رفت. آنجا بود که خبر را شنید. بعد به پزشکی قانونی رفت و آذر را دید. من هم پس از شنیدن خبر،

همان‌روز به بیمارستان هزارتختخوابی رفتم. همه‌ی ورودی‌ها را کنترل می‌کردند. از یکی از درهای پشت بیمارستان وارد شدم. یک پرستار را پیدا کردم که از او اطلاعاتی درباره‌ی آخرین لحظات زندگی آذر بگیرم. می‌خواستم بدانم وقتی آذر را به بیمارستان هزارتختخوابی آوردند، آیا هنوز زنده بوده؟ پرستار به من گفت آذر وقتی که به بیمارستان رسید، دیگر زنده نبود. او خودش آذر را دیده بود. می‌گفت یکی از دوستان آذر او را به بیمارستان آورده است. همین دوست بود که بعداً گفت: "در تظاهرات همراه آذر بودم. دو نارنجک منفجر کردند. اولی که منفجر شد، آذر به من گفت: "پرچمو بالاتر بگیر...!" یعنی بعد از انفجار اولین نارنجک، آن‌ها همچنان به تظاهرات ادامه دادند. بعد نارنجک دوم را انداختند. این نارنجک پیش پای آذر منفجر شد. دوست آذر او را تا بیمارستان همراهی کرد. این دوست در مراسم خاکسپاری آذر گفت: آذر در اتومبیلی که او را به بیمارستان می‌برد، شعار "مرگ بر پاسدار" می‌داد. حتا مشتش را گره کرده بود. در ضمن دادن شعار، سرش به پهلو افتاد. به نظر می‌رسد که همان‌وقت تمام کرده باشد» (23).

میترا، از دوستان و هم‌کلاسی‌های آذر که با او در تشکیلات *دال* دبیرستان فعالیت می‌کرد، از آخرین ملاقاتش با آذر در ساعاتی پیش از تظاهرات، برای‌مان می‌گوید:

«برگذاری تظاهرات را در یکی از جلسات تشکیلاتی‌مان به ما گفتند. فکر نمی‌کنم خبر را به طور علنی اعلام کرده باشند. در همین جلسه درباره‌ی شعارها و تهیه‌ی پلاکاردها صحبت کردیم. اما اصلاً به یاد ندارم که شعارها چه بودند. فکر می‌کنم بنا بود حوالی ساعت سه یا چهار بعدازظهر در برابر دانشگاه جمع شویم. من چون خط خوبی داشتم، مسئول نوشتن پلاکاردها شدم. اوایل بعد از ظهر که از مدرسه برگشتم، شروع به نوشتن کردم. من و آذر در محل تظاهرات با هم قرار داشتیم. بنا بود بچه‌های *دال* مدرسه‌مان تک‌تک به محل بروند و من همان‌جا پلاکاردها را به آن‌ها بدهم. اما آذر به طور غیرمنتظره‌یی قبل از تظاهرات به خانه‌ی ما آمد. چون هنوز آماده نبودم، به او گفتم به داخل خانه بیاید تا بعد از پایان کار با هم برویم. گفت: "نه؛ چرا این‌جا معطل شوم؟ می‌رم جلوی دانشگاه. اون‌جا همدیگرو می‌بینیم." خانه‌ی ما نزدیک دانشگاه بود. یادم می‌آید که آذر پاکتی در دست داشت. به او گفتم لاف‌لاقی بیاید غذایی بخورد. نپذیرفت. پاکتی را که در دست داشت، باز کرد و گفت: "ببین! غذا دارم. ساندویچم رو با خودم آوردم." این را در پلکان دم در خانه گفت و رفت.

من بعد از این که کار نوشتن را تمام کردم، به جلوی دانشگاه رفتم. یادم هست که کنار کتاب‌فروشی‌های روبروی دانشگاه با رفقایم قرار گذاشته بودم. به یکی از بچه‌های‌مان، فائزه، برخوردم. سراغ آذر را از او گرفتم. گفت آذر جلوتر است. دور و بر دانشگاه خیلی شلوغ بود. تظاهرات شروع نشده بود. صف هنوز به راه نیافتاده بود. جلوتری‌ها شاید به راه افتاده بودند، اما جایی که من بودم، از راه‌پیمایی و شعار دادن هنوز خبری نبود. من پلاکاردها را بین بچه‌ها تقسیم کردم. هنوز چندتایی در دستم بود؛ از جمله پلاکارد آذر. در همین وقت، حزب‌اللهی‌ها حمله کردند. جمعیت پراکنده شد. هر کس به طرفی رفت و من از دو سه نفری که همراهم بودند، جدا افتادم. بعد دوباره جمع شدیم. چند بار این اتفاق افتاد. یعنی حزب‌اللهی‌ها حمله می‌کردند؛ یکی دو نفر را بیرون می‌کشیدند، آن‌ها را کتک می‌زدند و بعد فرار می‌کردند. چون جمعیت زیاد بود، جرئت نمی‌کردند به میان جمعیت بیایند. بالاخره راه افتادیم. تازه شروع به حرکت کرده بودیم که صدای انفجاری شنیدیم. همه به طرف صدا دویدیم. این‌جا بود که دوباره فائزه را دیدم. او گفت حزب‌اللهی‌ها نارنجکی پرتاب کرده‌اند و عده‌یی زخمی شده‌اند. من خودم کسی را ندیدم که زخمی شده باشد؛ اما شنیدم که زخمی‌ها را به بیمارستان هزارتختخوابی برده‌اند. همه به سوی بیمارستان روان شدند. من هم رفتم. جلوی در بیمارستان خیلی شلوغ بود. نمی‌گذاشتند کسی وارد شود. اما بچه‌ها از نرده‌های پشت بیمارستان می‌پریدند و به داخل می‌رفتند. پاسدارها همه‌جا بودند. سعی می‌کردند جمعیت را پراکنده کنند. جمعیت پراکنده می‌شد و آدم‌ها به کوچه‌های اطراف می‌رفتند. اما دوباره برمی‌گشتند و جلوی در بیمارستان جمع می‌شدند. انواع و اقسام شایعات به گوش‌مان می‌رسید. می‌گفتند پاسدارها زخمی‌هایی را که در بیمارستان هستند، می‌کشند. یا اگر هم نکشند، هیچ‌کاری برای‌شان نمی‌کنند تا بمیرند. بعد هم کشته‌ها را گم و گور می‌کنند. همه می‌خواستند زخمی‌ها را از بیمارستان بیرون بیاورند. به همین دلیل هم هرچه پاسداران سعی می‌کردند ما را پراکنده کنند، دوباره برمی‌گشتیم.

در این میان دوباره به فائزه برخوردم. گفت آذر زخمی شده؛ حتا بعضی‌ها می‌گویند مرده. از من پرسید: "یادته آذر چی پوشیده بود؟" گفتم: "همون شلواری که همیشه می‌پوشه." آذر یک شلوار آبی مخملی داشت که اغلب آن‌را می‌پوشید. ظاهراً کسی به درستی نمی‌دانست دختری که کشته شده آذر است یا نه. به همین دلیل درباره‌ی مشخصات او سوال می‌کردند. در همین موقع، یکی از بچه‌ها که الان اصلاً به خاطر ندارم چه کسی بود، اما مطمئنم او را می‌شناختم، از بیمارستان بیرون آمد و فائزه را صدا زد. چیزی به دستش داد. فائزه در حالی که یک ساک پلاستیکی در دستش بود، به طرف من آمد. گفت: "می‌گویند آذر در بیمارستان تمام کرده...". پیش از انتقال

جسد به سردخانه که می‌خواستند لباس‌هایش را از تنش در بیاورند، دوست ما از فرصت استفاده کرده و شلوار آذر را برداشته. آنرا در نایلونی گذاشته و از بیمارستان بیرون آورده بود. این شلوار می‌توانست وسیله‌ی باشد برای شناسایی آذر توسط دوستان و آشنایانش. کسی که شلوار را برداشته بود، آذر را نمی‌شناخت؛ اما فکر می‌کنم در صف تظاهرات، نزدیک آذر ایستاده بود. فائزه شلوار را به من داد. دیدم شلوار آذر است. این‌جا بود که فهمیدم آذر کشته شده است.

دیروقت شب به خانه برگشتم. شلوار آذر هم همراه بود. هیچ‌وقت به خانه‌ی آذر نرفته بودم (خانواده‌ی آذر را برای اولین بار در مراسم تدفین در بهشت زهرا دیدم). حتا نمی‌دانستم خانه‌شان کجاست. نمی‌توانستم به آن‌ها خبر بدهم. به مسئول‌مان تلفن زدم و خبر را به او دادم. صبح روز بعد به مدرسه رفتم. شلوار را با خودم بردم. در هر مراسمی که بعد از آن برای آذر گذاشتیم (چه در مدرسه، چه در بهشت زهرا) این شلوار هم بود. آنرا در راهروی مدرسه با چسب به دیوار چسباندیم و شعارهایی دورش نوشتیم. جالب این بود که بچه‌های گروه‌های دیگر – حتا مجاهدین که با پیکار رابطه‌ی خوبی نداشتند – به ما پیوستند. اولین برنامه‌ی بود که همه‌ی گروه‌ها از آن پشتیبانی کردند. وقتی در راهرو شعار می‌دادیم، همه با ما هم صدا شدند. شنیدم که خانواده‌ی آذر هم می‌خواستند همان‌روز به مدرسه بیایند؛ اما مانع‌شان شده بودند. انجمن اسلامی و مسئولین مدرسه مطابق معمول اخلال می‌کردند. مراسم را به هم زدند و نوشته‌های روی دیوار را پاره کردند. می‌خواستند شلوار را هم پاره کنند که نگذاشتیم. آنرا برداشتیم و به حیاط مدرسه رفتیم. آن‌جا دوباره دور هم جمع شدیم. بچه‌های انجمن اسلامی می‌گفتند: آذر خودش نارنجک را منفجر کرده! همه دیده‌اند که آذر در دستش بستیمی داشت که نارنجک را در آن پنهان کرده! لابد همان پاکت ساندویچ آذر را بهانه قرار دادند تا این دروغ‌ها را درست کنند. آذر پاکت را به من نشان داده بود. هرگز از یاد نمی‌برم. شاید فرصت نکرده بود ساندویچش را بخورد و پاکت در دستش مانده بود. این دروغ را اعضای انجمن اسلامی شایع کردند و در روزنامه‌ها هم نوشتند. به گفته‌ی روزنامه‌های دولتی، نارنجک قبل از پرتاب منفجر شده و آذر را تکه تکه کرده بود. در حالی که آذر تکه تکه نشده بود. بچه‌ها او را دیده بودند. شلوار او کاملاً خونی بود؛ اما پاره پاره نبود. ظاهراً ساچمه‌ها بیش‌تر به قسمت بالای بدنش خورده بودند» (24).

یکی از بستگان آذر که به هنگام شستن او در بهشت زهرا حاضر بود، می‌گوید:

«من آذر را به هنگام شستن در بهشت زهرا دیدم. بدنش پر از ساچمه بود. جای ساچمه‌ها مثل سوختگی به نظر می‌رسید. درست است که تعداد ساچمه‌ها خیلی زیاد بود، اما بدنش آسیب زیادی ندیده بود؛ دست کم در ظاهر. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم باور کنم که این ساچمه‌ها موجب مرگش شده باشد. خانمی که او را می‌شست، می‌گفت "زهر ترک" شده است! شاید ساچمهی به جمجمه یا قلبش خورده بود. نمی‌دانم. در جواز دفن آذر نوشته‌اند که به "ضرب گلوله" از پا درآمده است! او را در جایی میان قبرهای عادی دفن کردند. پیکار مراسم خاکسپاری مفصلی برای آذر گذاشت. خیلی از پیکاری‌ها شرکت کرده بودند» (25).

می‌تواند که در خاکسپاری آذر حضور داشت، از آن مراسم می‌گوید:

«یک یا دو روز بعد از واقعه، مراسم خاکسپاری برگزار شد. تشکیلات دال دال به ما توصیه کرده بود که دسته جمعی نرویم؛ چون امکان داشت دم در ورودی بهشت زهرا، جلوی ما را بگیرند و مانع از ورودمان شوند. بنا شد هر کس که می‌تواند، فرد مسن‌تری را با خود همراه کند تا کمتر شک برانگیز باشد. من با مادر بزرگم در مراسم شرکت کردم. یادم می‌آید که مسئول‌مان می‌گفت اگر کسی مایل نیست، شرکت نکند؛ چون وضعیت خطرناک است و همه را شناسایی خواهند کرد. و تاکید می‌کرد: "سعی کنید با کسی حرف نزنید؛ حتی‌الامکان سرتان را پایین بیندازید و به آدم‌های دیگر نگاه نکنید!" شاید چون بنا بود بچه‌های رده بالای سازمان شرکت کنند، می‌خواست ما مسایل امنیتی را رعایت کنیم. اوضاع سیاسی خیلی بد بود. خفقان و سرکوب شدت گرفته بود.

من از طرف بچه‌های دال دال مدرسه‌مان، شعری را که شاملو پس از مرگ فروغ فرخزاد سروده بود، در بزرگداشت آذر خواندم. با بچه‌های مدرسه، یک مقاله در یادبود آذر نوشته بودیم که آنرا هم من قرائت کردم. شلوار آذر همراهمان بود. خیلی قشنگ تزئینش کرده بودیم. روی یک صفحه‌ی کائوچویی که به شکل ستاره درست شده بود، گل چسبانده بودیم و شلوار را روی گل‌ها گذاشته بودیم. حزب‌اللهی‌ها همه‌جا بودند و خیلی اذیت می‌کردند. تا یک نفر صحبت می‌کرد، حمله‌ور می‌شدند. می‌خواستند جمعیت را پراکنده کنند. به دلیل همین حمله‌های مکرر، متنی را که خوانده بودم، ریز ریز کردم و دور ریختم تا به دست پاسدارها نیفتد.

مدت‌ها بعد از این ماجرا، همچنان در شوک بودم. فکر می‌کنم به همین دلیل است که از مراسم خاکسپاری چیز زیادی به یادمانده. یادم نیست چه کسانی حضور داشتند و چه کسانی را دیدم. البته بنا بود که به آدم‌ها نگاه نکنیم! مراسم هفتم و چهلم را هم در مدرسه گرفتیم. حتا در سال‌گرد کشته شدن آذر در سال 61 که وضعیت خیلی بد بود، اعلامیه‌ی پخش کردیم. در سال تحصیلی بعد، به دلیل فعالیت‌های سیاسی، اسم مرا در آن مدرسه ننوشتند. خیلی از

مدارس از ثبت نام کسانی مثل من خودداری می‌کردند. به ما می‌گفتند: بروید در مدرسه‌ی شبانه نام نویسی کنید! فائزه به مدرسه‌ی شبانه رفت. من سه ماه اول سال تحصیلی بعدی را نتوانستم به مدرسه بروم؛ تا این که در مدرسه‌ی خیلی دورتر از خانه‌مان ثبت نام کردم. در مدرسه‌ی جدید بچه‌های پیکار خیلی کم بودند. با این حال، در سال‌گرد مرگ آذر، اعلامیه‌ی نوشتیم و مخفیانه پخش کردیم. امکان برگزاری مراسم علنی در آن موقع دیگر اصلاً وجود نداشت.

من تا چند ماه بعد از واقعه‌ی کشته شدن آذر هنوز با تشکیلات ارتباط داشتم. بعد شنیدیم که مسئول‌مان را دستگیر کرده‌اند. سعی کردم از طریق آشناها و دوستان با سازمان ارتباط برقرار کنم. اما بی‌اعتمادی حاکم بود. کسی با کسی حرف نمی‌زد. یکی از دلایلی که من از جزئیات تظاهرات آگاه نشدم و فهمیدم تعداد زیادی زخمی شده‌اند و حتی یکی از آن‌ها بعداً از بین رفته، به دلیل همین وضعیت خفقان بود. تشکیلات پیکار مدتی بعد از هم پاشید. فائزه را هم بعد از چند ماه دستگیر کردند و ارتباط من به کلی قطع شد» (26).

دل‌مان می‌خواهد درباره‌ی آذر بیش‌تر بدانیم؛ از محیط خانوادگی‌اش؛ از شخصیت و علائقش. با وجودی که صحبت از این خاطره‌ی دل‌خراش برای آن‌ها که آذر را از نزدیک می‌شناختند آسان نیست، از گفت‌وگو دریغ نمی‌کنند. گاه گریه صدای‌شان را می‌شکند. صحبت را اما، به رغم دشواری از سر می‌گیرند تا از آذر برای‌مان بگویند:

«در خانواده‌ی متوسط پائین به دنیا آمد. فرزند پنجم خانواده بود و 4 خواهر بزرگ‌تر داشت که تفاوت سنی‌اش با آن‌ها نسبتاً زیاد بود. دختر خیلی قشنگ و خوش‌ترکیبی بود؛ قد بلند و قوی. در مدرسه درسش خیلی خوب بود. کتاب زیاد می‌خواند. کتاب خواندن را پدرش در خانه باب کرده بود. به هنگام واقعه، 17 سال بیش‌تر نداشت (27). دختر جوانی بود مثل بیش‌تر هواداران جوان سازمان‌های چپ در آن دوران؛ با همه‌ی خوبی‌ها و ضعف‌های‌شان؛ صداقت و ایمان‌شان، از خودگذشتگی و شجاعت‌شان، چپ‌روی و ناپردباری‌شان. آذر خیلی جسور بود؛ همیشه آماده برای سخت‌ترین فعالیت‌ها. یکبار که در خیابان‌روزنامه می‌فروخت، حزب‌اللهی‌ها حمله کردند که روزنامه‌ها را پاره کنند. به آن‌ها گفت: "باشه، پاره کنین! اما لااقل قبلش بخونینش! بگین با چی این نوشته‌ها مخالفین؟!". در برخوردهایش اغلب چپ می‌زد و خیلی‌ها را نسبت به موضع خودش راست می‌دانست. با این حال، دوست و رفیق زیاد داشت» (28).

می‌ترا، دوست و هم‌مدرسه‌ی آذر می‌گوید:

«با آذر بعد از انقلاب، در سال 1358 در مدرسه آشنا شدم؛ مدرسه‌ی عاصمی واقع در خیابان آزادی. من یک سال پیش از آذر به آن مدرسه رفته بودم. چون یک‌سال زودتر به مدرسه رفتم، آن‌موقع 16 سال داشتم. آذر یک‌سال از من بزرگ‌تر بود و 17 سال داشت. یادم می‌آید که همیشه به من می‌گفت یک‌سال از من بزرگ‌تر است. در سال 1360، هر دوی ما سال سوم نظری را در رشته‌ی اقتصاد می‌گذراندیم. آذر قد بلندی داشت و همیشه آخر کلاس می‌نشست. من چون قدم کوتاه‌تر بود، جلوی کلاس می‌نشستم. با هم در تشکیلات *دال*. *دال* مدرسه‌مان فعالیت می‌کردیم. دوستی‌مان بیش‌تر به دلیل همین فعالیت سیاسی شروع شد. با این که خانه‌ی آذر در محله‌ی دیگری بود، اما به مدرسه‌ی ما آمده بود. درست نمی‌دانم چرا! شاید چون تشکیلات *دال*. *دال* مدرسه ضعیف بود، سازمان پیکار از او خواسته بود که در مدرسه‌ی ما ثبت نام کند. من که از همان سال ورودم به مدرسه با تشکیلات دانش‌آموزان پیکار فعالیت می‌کردم، شنیده بودم که قرار است تشکیلات یک نفر را به مدرسه‌ی ما بفرستد. این یک نفر آذر بود. من در ابتدای کار با تشکیلات دانش‌آموزی، سمپات تشکیلات محسوب می‌شدم. ولی سال بعد که آذر هم به مدرسه‌ی ما آمد، یک رده بالاتر رفتم. یک عده از بچه‌ها، پایین‌تر از ما بودند. اوایل کار، اعضای *دال*. *دال* مدرسه‌مان در مجموع پنج نفر بودند. در سال 60، نه نفر شده بودیم. کارمان عمدتاً پخش اعلامیه، بساط گذاشتن کنار خیابان و فروش نشریه و کتاب بود. صبح‌های زود برای شعار نویسی می‌رفتیم. روی دیوارها یا روی صندلی اتوبوس‌ها شعار می‌نوشتیم. در خانه‌ها اعلامیه می‌انداختیم. به مناسبت‌های مختلف در مدرسه برنامه می‌گذاشتیم. روزنامه‌ی دیواری هم داشتیم.

در میان بچه‌های *دال*. *دال* مدرسه، من و آذر و فائزه با هم نزدیک‌تر بودیم. بچه‌های دیگر برای کار سیاسی و تشکیلاتی، با مشکل و مانع روبرو بودند. ما سه نفر موقعیت خانوادگی مساعدتری برای فعالیت سیاسی داشتیم. جلسات تشکیلاتی اغلب در خانه‌ی ما برگزار می‌شد. در خانواده‌ی من آزادی وجود داشت. خیلی کارها می‌توانستم بکنم. در ضمن، خانه‌مان نزدیک دانشگاه قرار داشت و رفت و آمد به آن برای بقیه راحت‌تر بود. آذر هم مشکلی برای کار سیاسی نداشت. می‌توانست صبح زود بیرون بیاید و یا شب دیر به خانه برگردد. اما به دلایل امنیتی به خانه‌ی او نمی‌رفتیم.

آذر دختر خیلی جسوری بود؛ سر نترسی داشت. یکی از کارهای ما فروش نشریه‌ی پیکار بود. اغلب اوقات،

حزب‌اللهی‌ها حمله می‌کردند، بساط را به هم می‌ریختند و بچه‌ها را می‌زدند. آذر همیشه داوطلب رفتن به بدترین و خطرناک‌ترین مکان‌ها بود؛ مکان‌هایی که بچه‌های دیگر حاضر نمی‌شدند بروند. خیلی ساکت و آرام و بی هیاهو می‌ایستاد و روزنامه‌هایش را می‌فروخت. البته همیشه یک نفر دیگر هم بود که کمی دورتر مواظبت از بقیه‌ی نسخه‌های نشریه را برعهده داشت. کسی که نشریه می‌فروخت، دو سه نسخه بیشتر به دست نمی‌گرفت. چون این خطر وجود داشت که حزب‌اللهی‌ها حمله کنند و همه نشریات را از بین ببرند. وقتی دو سه نسخه فروخته می‌شد، کسی که از دور مواظب بود، دو سه نسخه‌ی دیگر به فروشنده می‌رساند.

ما اغلب فرصت نمی‌کردیم خودمان نشریه‌ی پیکار را پیش از فروش بخوانیم. چون به محض انتشار نشریه و گرفتن سهم‌مان، باید به سرعت به فروش اقدام می‌کردیم. هنگام فروش نشریه، کسانی می‌آمدند و با ما بحث می‌کردند. مثلاً می‌گفتند این چیزی که پیکار گفته، درست نیست؛ یا بحث‌هایی از این دست. این‌ها یا طرفداران حکومت بودند و یا هواداران گروه‌های دیگر. ما در موقعیت بدی قرار می‌گرفتیم. نمی‌دانستیم چه پاسخی بدهیم؟! چون خودمان هم نمی‌دانستیم موضوع چیست! یک‌بار چنین مسأله‌ی برای آذر پیش آمد. وقتی نشریه می‌فروخت، یک دختر/اکثریتی هم در کنارش به فروش کار/اکثریت مشغول بود. کسی آمد و درباره‌ی یکی از نوشته‌های پیکار با آذر شروع به بحث کرد. او چون مقاله را نخوانده بود، نتوانست بحث کند. خیلی ناراحت شد. این ماجرا را برای من تعریف کرد و گفت خیلی خجالت کشیده است. خصوصاً وقتی که صحبت‌های آن دختر/اکثریتی را با همان فرد می‌شنود. آن دختر که روزنامه‌ی را که می‌فروخت، خوانده بود، بحث خوبی را با آن فرد انجام داد. آذر می‌گفت چرا آن‌ها نشریات‌شان را می‌خوانند و ما نمی‌خوانیم؟! این نکته را در جلسه‌ی تشکیلاتی مطرح کرد. گفت ما فقط روزنامه می‌فروشیم بدون این که خودمان فرصت مطالعه داشته باشیم. وقتی مردم به ما مراجعه می‌کنند، نه تنها نمی‌توانیم به آن‌ها آگاهی بدهیم، بلکه آن‌ها به سرعت متوجه می‌شوند که ما یک مشت آدم ناآگاه هستیم که چیزی نمی‌دانیم. بعد از این ماجرا قرار گذاشتیم که هرکسی که نشریه می‌فروشد، قبلاً آن را بخواند.

به رغم شجاعت و بی باکی، آذر دختر گوشه‌گیر و درون‌گرایی بود؛ و خیلی احساساتی. شعر می‌گفت...

چه بگویم از این خشم خاموش

ای رهایی بخش

بپاخیز و برکن ریشه‌ی فقر

پیش به سوی فتح فردا

پیش به سوی خورشید آزادی

قسم به دست پینه بسته‌ها

که تا ابد به آرمانم وفادار خواهم بود

[قطعه شعری که آذر سروده و در دفتر یادداشتش یافته شده است (29)]

... با هم کتاب شعر می‌خواندیم؛ مثلاً اشعار فروغ یا شاملو را. کتاب‌های دیگری را هم مطالعه می‌کردیم. یکی از کتاب‌هایی که با هم خواندیم، کتاب نینا [نوشته‌ی ثابت رحمان] بود؛ و یا کتاب‌های مقدماتی درباره‌ی مارکسیسم. از نظر شخصیت و روحیات، خودم را به آذر نزدیک حس می‌کردم. مثل او آرام بودم. اوقاتی را که با هم می‌گذراندیم، اغلب در سکوت می‌گذشت. مطالعه می‌کردیم؛ این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتیم. بیشتر اوقات با هم بودیم. به همین دلیل، مرگ او خلایی در زندگی‌ام ایجاد کرد. شوک مرگ آذر، رفته رفته به افسردگی شدیدی تبدیل شد که مدت دو سال مرا گرفتار خود کرد. به دلیل اوضاع بد سیاسی، دوستانم را نمی‌توانستم ببینم. همین وضعیت، ما را مجبور کرده بود عکس‌های آذر و همه‌ی چیزهایی را که برای مراسم درست کرده بودیم، از بین ببریم. اما شلوار آذر را تا مدت‌ها نگه داشتیم. آنرا در زیرزمین خانه پنهان کرده بودم. این شلوار تنها چیزی بود که از گذشته برایم مانده بود. شلوار خونی بود و آنرا با همان وضعیت نگه داشته بودم. بعد از مدتی خون فاسد شد و شلوار بو گرفت. وضعیت شلوار و افسردگی من از یک سو، دستگیری‌ها و خفقان افزاینده از سوی دیگر، موجب شد مادرم مرا وادار کند که شلوار را از بین ببرم؛ یعنی تنها ارتباطم با گذشته و با آذر را. این کار برایم خیلی سخت بود» (30).

خانواده‌ی آذر بعد از این واقعه‌ی دل‌خراش، دچار سختی‌های بسیار شد. یکی از بستگان او می‌گوید:

«مادر آذر به ویژه بسیار ضربه خورد. او به ظاهر روحیه‌ی خوبی داشت. همیشه می‌گفت آذر در راه ایمانش کشته شده. ولی از درون به شدت تحلیل رفت. پزشکان می‌گویند بر اثر شوک ناشی از مرگ آذر، بخشی از سلول‌های مغزش از بین رفته است. حافظه‌اش بسیار ضعیف شده. خواهرهای آذر را پس از این واقعه، از دانشگاه اخراج کردند. کار معلمی‌شان را هم از دست دادند. مرگ دل‌خراش آذر، ضربه‌ی بزرگ بود برای اقوام و

دوستانش» (31).

یکی دیگر از کسانی که بر اثر اصابت ساچمه در تظاهرات 31 فروردین کشته شده، ایرج ترابی است. دوستی، امکان ارتباط ما را با لیلا دانش، خواهر ایرج ترابی میسر می‌سازد. از او درباره‌ی آن روز می‌پرسیم. صدایش زنگدار و اندوهگین می‌شود. گاهی بغض گلویش را می‌گیرد و نمی‌تواند به صحبت ادامه دهد. معذیبیم از این که با یادآوری خاطرات تلخ، آزارش می‌دهیم. سکوت می‌کنیم تا خود رشته‌ی کلام را آن چنان که می‌خواهد به دست گیرد:

«من و ایرج قرار گذاشته بودیم که ساعت چهار و نیم بعد از ظهر با هم به تظاهرات برویم. دورهی بود که برگزاری تظاهرات دشوار شده بود. یادم نیست که سازمان چگونه و در چه پروسه‌ی تصمیم‌گیری که تشکیلاتی‌ها را از رفتن به تظاهرات منع کند. ولی می‌دانم که همان روز به ما که تشکیلاتی بودیم اطلاع دادند به تظاهرات نرویم. این مساله در تمام این سال‌ها مرا اذیت کرده است؛ چرا که اگر خطر بود، برای همه بود. به هر حال، من در تظاهرات شرکت نکردم، ولی حدود ساعت چهار و نیم بعد از ظهر رفتم جلوی دانشگاه. خیابان انقلاب مثل میدان جنگ بود. از انفجار نارنجک هیچ اطلاعی نداشتم. فکر کردم که حتماً درگیری شده. عده‌ی مشغول جابجا کردن مجروحین بودند. حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که ممکن است ایرج زخمی شده باشد. چون او را ندیدم، به خانه برگشتم. من به همراه همسر و چند تن دیگر از رفقا، در یک خانه‌ی سازمانی زندگی می‌کردیم. وقتی وارد خانه شدم، یکی از این رفقا که شهرام باجگیران نام داشت و بعداً در سال 61 دستگیر و اعدام شد، در خانه بود. کاملاً عصبی به نظر می‌رسید. مرتب قدم می‌زد. خواستم ماجرای صحنه‌های جلوی دانشگاه را برایش تعریف کنم که حرفم را قطع کرد و گفت:

- با --- [برادر همسر] تماس بگیر!

او نمی‌توانست درست حرف بزند. سعی می‌کرد طوری مساله را بگوید که به من شوک وارد نشود. اما به محض این که شروع به صحبت درباره‌ی برادرم کرد، متوجه وخامت وضع شدم. یادم نیست دقیقاً چه گفت، اما فهمیدم که باید خودم را به سرعت به بیمارستان سینا برسانم. یکی از بچه‌هایی که در تظاهرات همراه ایرج بود، او را سوار وانتی کرده و به بیمارستان برده بود» (32).

با نشانی‌هایی که لیلا می‌دهد، دوست ایرج ترابی را پیدا می‌کنیم. "قنبر"، همان کسی که ایرج را سوار وانت می‌کند و آخرین لحظات را در کنار او می‌گذراند، می‌گوید:

«من و ایرج در یک ردیف حرکت می‌کردیم. فکر می‌کنم در وسط صف تظاهرات بودیم. او طرف راست من قرار داشت. مدت زیادی از شروع تظاهرات نگذشته بود. حول و حوش در اصلی دانشگاه تهران بودیم. من خودم نارنجک را دیدم. تقریباً جلوی پای ایرج به زمین افتاد. صدای انفجار را شنیدم. دیدم که ایرج زخمی شد و به زمین افتاد. حالش خیلی بد بود. بلافاصله او را سوار وانتی کردیم و به بیمارستان سینا رفتیم. چند دقیقه‌ی اول هنوز می‌توانست حرف بزند. اما بعد... به بیمارستان که رسیدیم، من دیگر نماندم. او را آنجا گذاشتم و بیرون آمدم تا به بچه‌ها خبر بدهم» (33).

به این ترتیب سازمان از فاجعه با خبر می‌شود و خبر به لیلا می‌رسد. می‌گوید:

«زمان جنگ بود و خاموشی‌های شبانه. جلوی یک ماشین شخصی را گرفتم و خواهش کردم مرا به بیمارستان سینا برساند. به بیمارستان که رسیدم، همسر را جلوی بیمارستان دیدم. گفت: تمام شده! من کاملاً شوکه بودم. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. در آن جمع تنها کسی بودم که مناسب بود جلو بیفتد و پرس و جو کند. با ناباوری تمام نسبت به آنچه اتفاق افتاده بود، جلو رفتم و خودم را معرفی کردم. یکی از مسئولین اداری آمد. وسایل ایرج - ساعت، کلید و چند چیز کوچک دیگر - را به من تحویل داد. آن موقع در برخی از جمع‌های سازمان مرسوم بود که کسانی که کار می‌کردند، از حقوق‌شان مبلغی (فکر می‌کنم حدود 700 تومان) را به عنوان توجیبی برمی‌داشتند و باقی را برای مخارج جمعی و سازمانی کنار می‌گذاشتند. ایرج چند روز پیش‌تر از این واقعه، آخرین حقوقش را گرفته بود و چیزی معادل همان پول تعیین شده در جیبش بود. پول را به همراه بقیه‌ی وسایل به من دادند. مسئول بیمارستان گفت:

- جسد را به پزشکی قانونی می‌برند. فردا صبح می‌توانید از آن‌ها خبر بگیرید.

خانواده‌ی من آن زمان در شیراز زندگی می‌کردند. ما اهل آبادانیم. پس از شروع جنگ ایران و عراق، پدر و مادرم به شیراز رفتند. عمه‌ی داشتم که آن روزها به تهران آمده بود تا چند روزی با دخترش باشد. از آنجا که جوان‌ها سریع‌تر مورد شک قرار می‌گرفتند و برای این که این وسط خود من هم دستگیر نشوم، فکر کردم بهتر

است یک نفر مسن‌تر و جاافتادتر، مرا برای رفتن به پزشکی قانونی همراهی کند. به سراغ عمه‌ام رفتم. او را پیدا نکردم. پسرش در ماهشهر زندان بود. به ملاقات پسرش رفته بود. با پدر و مادرم تماس گرفتم، ولی نگفتم که ایرج شهید شده است. گفتم تصادف کرده و برای معالجه و مراقبت، او را به شیراز می‌آوریم. از صدای مادرم فهمیدم که باور نکرده است. هم‌زمان به خانه‌ی عمویم در شیراز زنگ زدم. او را در جریان قرار دادم و گفتم که ایرج شهید شده است. از عمویم خواستم که پدر و مادرم را آماده کند. جسد را باید به شیراز می‌بردیم. می‌خواستیم که آن‌ها از پیش در جریان باشند.

آن شب به خانه برگشتم. نمی‌دانم شب را چگونه به صبح رساندم. چهره‌های غمگین و افسرده‌ی رفقایی که در خانه بودند را به خاطر دارم. اما اصلاً یادم نیست راجع به چه چیزی حرف زدیم و یا می‌توانستیم حرف بزنیم. ساعت پنج صبح، جلوی بیمارستان سینا بودیم. آن‌جا به سوالات ما جواب‌های بی ربط دادند و بالاخره گفتند: بروید پزشکی قانونی. ساعت 6 یا 7 صبح بود که به پزشکی قانونی رسیدیم. کاملاً روشن بود که تلاش می‌کنند جنازه‌ها را تحویل ندهند تا شاید در فرصتی بی سر و صدا آن‌ها را دفن کنند و تظاهرات و شلوغی مجددی راه نیفتد. با همی آشفته‌گی و اضطراب و غمی که داشتیم، برایم مسجل بود که هر طور شده باید جنازه را تحویل بگیریم. با کمک آقای وکیلی که می‌شناختیم، توانستیم جنازه را تحویل بگیریم. بدون او موفق نمی‌شدیم. نمی‌دانم این وکیل را چه کسی پیدا کرده بود. به احتمال زیاد دوستان و رفقای وابسته به سازمان این کار را انجام داده بودند. خلاصه با تلاش‌های او، ساعت 12 ظهر به من گفتند که می‌توانم به سردخانه بروم و جسد را ببینم. اولین بار بود که به سردخانه می‌رفتم. اولین بار بود که جنازه می‌دیدم. تجربه‌ی خیلی بدی بود. حالت ظاهر ایرج کاملاً عادی بود. همان لباسی را به تن داشت که روز قبل دیده بودم؛ بلوز سبز و کت و شلوار. روی چیزی شبیه برانکارد دراز کشیده بود. تنش یخ زده بود. شخصی که آن‌جا کار می‌کرد، بدون این که اصلاً حضور من برایش اهمیتی داشته باشد، سر برانکارد را کج کرد و جنازه را مثل یک لاشه گوشت، داخل صندوقی شبیه تابوت انداخت. بعد شروع کرد به میخ کاری آن صندوق. شوک دیدن جنازه‌ی برادرم و گذاشتن او در تابوت و تمام فضا چنان منقلب کرد که عقب عقب از سردخانه بیرون آمدم. از شدت بهت، حنا گریه نمی‌کردم. اما پس از این واقعه، تا سال‌ها از شنیدن صدای میخ و چکش، آشفته و پریشان می‌شدم...

رفتی

بی آنکه در نگاهت راز هیچ مرگی خوانده باشم.

سبزی می‌پوشم.

با نام تو در گوش بادها می‌خوانم.

سبزی را همیشه به یاد تو می‌پوشم. (34)

حالم چنان بد بود که از آنچه در آن لحظات می‌گذشت، خاطره‌ی دقیقی ندارم. نمی‌دانم مقدمات سفر ما چطور فراهم شد؟ چطور بلیط هواپیما خریدند؟ چطور جنازه را به فرودگاه انتقال دادند؟ و و. در آن اوضاع و احوال، این نوع کارها اصلاً آسان نبود. همسرم به همراه بچه‌های دیگر، ترتیب همه‌ی کارها را دادند. من جزئیات هیچ‌یک از کارها را به خاطر ندارم. اما یادم هست وقتی به فرودگاه شیراز رسیدیم، همه‌ی خانواده را در انتظارمان یافتیم. فکر می‌کنم 150 تا 200 نفر به فرودگاه آمده بودند. از فرودگاه مستقیم به قبرستان شیراز رفتیم.

قبل از خاکسپاری، بچه‌ها جنازه را دیدند و از آن عکس گرفتند. یکی از عکس‌ها در نشریه‌ی پیکار چاپ شده است (35). این عکس، سینه و شکم ایرج را که ساچمه‌های زیادی خورده، نشان می‌دهد. همسرم نیز هنگامی که جنازه را می‌شستند، ایرج را دیده بود» (36).

از زبان همسر لیلیا می‌شنویم:

«در قبرستان شیراز، قبل از دفن، ایرج را دیدم. از زیر گلو تا پایین تنه‌اش به دلیل اصابت ساچمه سوراخ سوراخ شده بود؛ به خصوص قفسه‌ی سینه، شکم و ناحیه‌ی مثانه‌اش» (37).

ایرج را طی مراسمی به خاک می‌سپارند. نشریه‌ی پیکار گزارشی از این مراسم به چاپ می‌رساند:

«... در این مراسم، عده‌ی زیادی از هواداران سازمان، خانواده‌ی رفیق و مردمی که در گورستان حضور داشتند، شرکت نمودند. دسته گل‌های بزرگی که از طرف تشکیلات شیراز و هواداران و آوارگان هوادار سازمان بر مزار رفیق گذارده شده بود، به چشم می‌خورد. در آغاز [...] جمعیت [...] یک دقیقه سکوت نمودند. پس از آن پیام سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر قرائت شد. بعد سرود شهیدان توسط رفقا خوانده شد که با استقبال حاضرین مواجه گردید. آن‌گاه پیام سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار شیراز توسط یکی از رفقا خوانده شد و سپس پیام آوارگان جنگ هوادار سازمان در شیراز و قطعه شعری که به مناسبت شهادت رفیق توسط یکی از هواداران سروده شده بود، خوانده شد. [...] پدر رفیق شهید، ضمن سپاس‌گزاری و تشکر از

همه‌ی رفقا و کسانی که با خانواده‌ی شهید ابراز همدردی نموده بودند، طی یک سخنرانی اظهار داشت: من یک کارگرم که بر اثر چهل سال کار در پالایش‌گاه‌ها، مناطق نفتی و گاز و تاسیسات برق و آب، مریض شده‌ام و در زندگی هیچ ندارم جز دست‌های زحمت‌کشم. من چهل سال است که رنج می‌برم و امروز رژیم به تلافی این چهل سال، نعش فرزندم را تحویل من داده است. پدر شهید چندین بار سوال کرد آیا کسی هست که بگوید جرم فرزند من چه بوده که رژیم او را کشته؟ [...] آن‌گاه مادر شهید طی سخنانی، ضمن دفاع از فرزندش گفت: از این به بعد، بچه‌های من بایست راه او را ادامه دهند» (38).

و لیلا به یاد می‌آورد: «مراسم بدون درگیری با حزب‌اللهی‌ها به پایان می‌رسد. البته آن‌ها در تمام مدت خاکسپاری، دور و برمان می‌چرخیدند؛ ولی نزدیک نمی‌شدند. بچه‌ها هم حواس‌شان بود که اگر بخواهند حمله کنند، واکنش نشان دهند» (39).

حزب‌اللهی‌ها که در طول مراسم کاری نکرده بودند، بعد از پراکنده شدن جمعیت، به قصد تخریب قبر، به گورستان آمدند. در گزارش پیکار از مراسم می‌خوانیم:

«پس از ترک مراسم و خارج شدن جمعیت از گورستان، به گفته‌ی یکی از حاضرین، دو ماشین استیشن سپاه پاسداران سرمایه که قصد دستگیری رفقا را داشته‌اند، به گورستان آمده بودند که دست خالی برگشتند. یکی از فالانژهای عامل سپاه، روی مزار رفیق رفته و پلاکاردهای سازمان را پاره پاره کرده و قصد داشت دسته گل‌ها را دور بریزد که با مخالفت مردم عزادار مواجه شده و افشا می‌شود. آن‌ها قصد داشتند یک نفر را که به آن‌ها اعتراض می‌کرده، دستگیر نمایند که موفق نمی‌شوند و بر اثر اعتراض مردم، آن‌جا را ترک می‌کنند. ولی قبل از ترک محل، تهدید کرده‌اند که چون این جوان پیکاری و کمونیست بوده، ما شب برمی‌گردیم و قبرش را به هم می‌زنیم و اجازه نمی‌دهیم او را در گورستان مسلمین خاک کنند!» (40).

لیلا می‌گوید: «حزب‌اللهی‌ها تهدیدشان را به مرحله‌ی اجرا گذاشتند. آن‌ها آن شب به گورستان رفتند و قبر را خراب کردند! بعدها هم چندین بار این کار را انجام دادند. این البته یکی از شیوه‌های اذیت و آزار خانواده‌های شهدا در شیراز و تقریباً همه جا بود که گاه و بی‌گاه با شکستن سنگ قبر، درد خانواده‌ها را تازه می‌کردند» (41).

لیلا از ایرج برای‌مان می‌گوید و از غم فقدانش.

«ایرج به هنگام مرگ 22 سال داشت. ما پنج خواهر و برادر بودیم. من از همه بزرگترم. ایرج دو سال از من کوچکتر بود. یک برادر و دو خواهر دیگر هم دارم. ایرج دیپلمش را در یک مدرسه‌ی فنی در آبادان گرفت. آدمی بود اهل فن و تکنیک. ما پروسه‌ی آگاه شدن و تمایل پیدا کردن به مبارزه‌ی سیاسی را تقریباً با هم گذرانیم. هر دو پیش از انقلاب با جمع‌ها و محافلی که بعدها به خط 3 معروف شدند، در تماس قرار گرفتیم. من دانشجوی و ساکن تهران بودم و در فاصله‌ی کمی بعد از انقلاب، به سازمان پیکار ملحق شدم. ایرج هم پس از مدتی هوادار سازمان شد» (42).

پیکار شرح حال کوتاهی از ایرج ترابی به چاپ رسانده است که در آن می‌خوانیم:

«رفیق پیکارگر ایرج ترابی در سال 1338 در یک خانواده‌ی کارگری در شیراز به دنیا آمد. [...] با تأثیرپذیری از عناصر آگاه و انقلابی، از دوران دبیرستان به مبارزه روی آورد. [...] او در همان زمان که به تحصیل ادامه می‌داد و در عین حال به خصوص در تابستان‌ها به کارخانه‌ها می‌رفت، یک لحظه مبارزه علیه رژیم خائن شاه را رها نکرد. در تظاهرات مربوط به شهدای فاجعه‌ی سینما رکس آبادان، رفیق فعالانه شرکت کرد و سپس در روزهای قیام و سرنگونی رژیم منفور پهلوی، با تمام قوا به فعالیت مبارزاتی خود ادامه داد. [...] از آذر 58 در ارتباط با سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار قرار گرفت. [...] مدتی مسئول پخش یکی از مناطق آبادان بود. سپس به شیراز رفت و از مرداد 59 با موضع تشکیلاتی سمپات، در ارتباط با سازمان قرار گرفت» (43).

لیلا می‌گوید: «چهار پنج ماهی بود که ایرج به تهران آمده بود و در شرکتی کار می‌کرد که وسایل فتوکپی و تکثیر هم داشت. پیکار از این امکانات استفاده می‌کرد. ایرج آدمی بود صادق و بی‌ریا. از آن چه داشت، مایه می‌گذاشت. دوست داشت که همه‌ی وقت و انرژی و امکاناتش را برای سازمان بگذارد.

عید نوروز سال 60، آخرین باری بود که همه‌ی خانواده توانستیم در شیراز دور هم جمع شویم. چهار هفته بعد، این اتفاق افتاد. در هفته‌ها و ماه‌های بعد از این تظاهرات، بگیر و ببندها شروع شد. دیگر نتوانستیم به خانه بروم و خانواده را ببینم. اوضاع و احوال سیاسی، ارتباطم را با خانواده به کلی قطع کرد. بعد از ضربات بهمن ماه 60 که سازمان دیگر در عمل از هم پاشیده شده بود، ما جمع کوچکی را تشکیل دادیم به نام سازمان پیکار کمونیست که مدتی فعالیت کرد. بعد به کردستان رفتیم. در کردستان بود که توانستیم به آن‌چه که در طول سال 60 اتفاق افتاده بود و از جمله مرگ ایرج، فکر کنیم. حالم اصلاً خوب نبود. هنوز هم حرف زدن راجع به آن

واقعہ برائیم سخت است. مادر و پدرم، یا بقیہی اعضای خانوادہ بہ نوعی عزاداریشان را کردند. نہ این کہ برای آنہا راحت بودہ باشد. ولی دست کم یک سیر طبیعی را طی کردند. در حالی کہ برای من این طور نبود. برای من مسالہ در حالت تعلیق ماند و ہرگز تمام نشد. بعد از این واقعہ، دیگر هیچ چیز در خانوادہی ما بہ حالت سابق برنگشت. این ماجرا سیر زندگی ہمہی ما را تغییر داد. هیچ وقت نتوانستیم دربارہی کشتہ شدن ایرج راحت حرف بزنیم. بعد از حدود 8 سال، وقتی کہ از کردستان بہ اروپا آمدم و پدر و مادرم را دیدم، دیگر جایی نداشت کہ دربارہی آن روزها صحبت کنیم. چند سال پیش، خواہر کوچکم نزد من آمد و مدتی با من ماند. تنها با او توانستم کمی حرف بزنم. او در موقع شہادت ایرج 15 سال داشت. خواہر دیگرم 17 سالہ بود. آنہا بہ مدرسہی دانشگاہ شیراز می‌رفتند. بر سر این واقعہ، خیلی آزارشان دادند. *انجمن اسلامی دبیرستان مرتباً* آنہا را کنترل می‌کرد. حتا گویا یکبار کہ عکس ایرج را در کیف خواہرم پیدا کردند، او را نگہ داشتند تا با پدر و مادرم تماس بگیرند. از آنہا خواستند کہ دخترشان را "نصیحت" کنند کہ عکس پسر در کیفش نگذارد! ہمین خواہرم، بعدہا کہ از دانشگاہ فارغ التحصیل شدہ بود، ہر جا برای استخدام مراجعہ می‌کرد، یک پروندہی قطور در مورد عدم صلاحیت ایدئولوژیک خودش و خانوادہ اش در برابرش می‌گذاشتند. مسالہ بہ ہمین جا خاتمہ نیافت. تا مدتہا بعد از این کہ من ایران را ترک کردم، پاسداران گاہ و بی گاہ، برای زہر چشم گرفتن، بہ خانہی ما می‌رفتند و ہمہ جا را می‌گشتند. حتا شنیدم کہ یکی از بستگان دور ما، بہ علت تشابہ اسمی با ایرج، چندین بار بہ سپاہ شیراز احضار شدہ است و او را کتک زدہ‌اند.

16 سال بعد از این واقعہ، عمہام را در ہلند دیدم. همان عمہیی کہ شب اول برای تحویل گرفتن جنازہ بہ سراغش رفتہ بودم. ہمیشہ دلم می‌خواست بہ او بگویم: "عمہ، ای کاش آن شب بودی...!". بعد از گذشت این ہمہ سال، هنوز خیلی از جنبہ‌های این مرگ دل‌خراش برای من و خانوادہام در ہالہی از ابہام مانده است. خیلی دلم می‌خواہد دقایق ماجرا را بدانم» (44).

برای دست یافتن بہ تصویری دقیق‌تر و ہمجانہ‌تر از تظاهرات ۳۱ فروردین ۱۳۶۰، بہ نشریہ‌های آن روزها نگاہ می‌کنیم. نشریہی *پیکار*، ارگان سازمان *پیکار* در *راہ آزادی طبقہی کارگر*، بالتبع بہ این رویداد بیش‌تر پرداختہ است. در اولین شمارہی این نشریہ پس از واقعہ می‌خوانیم:

«عصر دوشنبہ 60/1/31 دانش‌آموزان و دانشجویان ہوادار سازمان بہ مناسبت اعتراض بہ بستہ بودن دانشگاہ‌ها و گرامی‌داشت حماسہی مقاومت اول اردیہبہشت 59، دست بہ تظاهرات موضعی زدند. تظاهرکنندگان کہ در حدود 1000 نفر بودند، از خیابان آتاتول فرانس، در راس ساعت 4 و 30 دقیقہ شروع بہ راہپیمایی نمودند و با شعارهای: "اتحاد، مبارزہ، پیروزی"، "دانشگاہ این سنگر آزادی بہ ہمت تودہ‌ها گشودہ باید گردد"، "اول اردیہبہشت، لکہی ننگ دیگر بر دامن ارتجاع"، "علیہ حزب جمہوری، علیہ لیبرال‌ها، زندہ باد پیکار تودہ‌ها" و... بہ حرکت ادامہ دادند. [...] جمعیت بعد از چند دقیقہ بہ جلوی دانشگاہ رسید. در ہمین زمان مزدوران و اوباشان جمہوری اسلامی و عدہیی از پاسداران کہ بہ لباس شخصی درآمدہ بودند، بہ صف تظاهرکنندگان حملہ نمودند کہ با مقاومت آنہا روبرو گردیدند. در این میان، رژیم جمہوری اسلامی بہ دست یکی از مزدورانش با پرتاب نارنجک قوی بہ میان جمعیت، فاجعہی دہشتناکی بہ بار آورد. در اثر این انفجار، حداقل دو نفر شہید و بیش از پنجاہ نفر زخمی و مجروح گردیدند کہ بلافاصلہ توسط جمعیت و بہ کمک مردم بہ بیمارستان انتقال دادہ می‌شوند. [...] مزدوران حزب‌اللہی بعد از انجام جنایت ننگین خود، سراسیمہ متواری شدہ و بہ داخل دانشگاہ و چادر "وحدت" رفتند. بہ دنبال آن، جمعیت با شور انقلابی فراوان و فریادہای کوبندہ، مجدداً صفوف خود را متشکل کردہ و بہ سوی چہارراہ مصدق - انقلاب راہپیمایی نمودند. راہپیمایان کہ از میزان تلفات و شہادت دو رفیق اطلاع نداشتند، تا چہارراہ مصدق راہپیمایی نمودہ و شعارهای انقلابی را تکرار می‌کردند. [...] تظاهرکنندگان بدون آن کہ مجدداً در طی راہ با مانعی برخورد نمایند، در تقاطع چہارراہ مصدق - انقلاب ایستادہ و سرود انقلابی "شہیدان" را بہ مناسبت شہدای اول اردیہبہشت خواندند و بعد از آن متفرق [شدند]» (45).

در ہمین گزارش، ہفتہ‌نامہی *پیکار* از حملہی مجدد حزب‌اللہی‌ها بہ کسانی کہ پس از پایان تظاهرات پراکندہ می‌شدند، سخن می‌گوید و تاکید می‌کند کہ در این حملہ "دہا نفر از عابریں" دستگیر شدہ‌اند. بہ گفتہی *پیکار* حزب‌اللہی‌ها سپس بہ کتابفروشی‌های روبروی دانشگاہ یورش می‌برند و بسیاری از کتاب‌ها و نشریات را پارہ می‌کنند.

در همان حال کہ جنگ و گریز در گوشہی کم و بیش ادامہ دارد، در گوشہی دیگر، عدہیی از تظاهرکنندگان با ہمراہی مردم، بہ کمک زخمی‌های نارنجک خوردہ می‌آیند و آنہا را بہ بیمارستان‌ها منتقل می‌کنند.

«بعد از انتقال مجروحین و مصدومین و شهدای حادثه به بیمارستان‌های خمینی، شریعتی و... و روشن شدن میزان زخمی‌ها و شهدا، خبر شهادت چند نفر در سطح شهر پیچید و به تدریج هوادارانی که از وجود شهدا و زخمی‌های فراوان باخبر شدند، به جلوی بیمارستان خمینی آمدند. پاسداران نیز بلافاصله داخل بیمارستان را محاصر کرده و تعدادی زیادی از همراهان مجروحین را دستگیر نمودند و بی شرمی و وقاحت را تا بدانجا رساندند که مسلحانه به اتاق عمل جراحی حمله نمودند. پزشکان و دستیاران که مشغول معالجه مجروحین بودند، به حضور مسلحانه‌ی پاسداران اعتراض کردند که در مقابل، پاسداران چندین نفر از دستیاران و پزشک‌یاران را دستگیر نمودند» (46)

پیکار در گزارش‌های خود، از وجود ده‌ها زخمی یاد می‌کند. اگرچه شمار دقیقی از آن‌ها به دست نمی‌دهد، اما تعداد زخمی‌هایی را که در بیمارستان *هزارتخت‌خوابی* بستری شده‌اند، ۱۹ نفر برآورد می‌کند و می‌نویسد: «از مجموع ۱۹ نفر مجروحین بستری، ۱۲ نفر توانستند از چنگ دژخیمان رژیم بگریزند؛ ولی ۶ نفر توسط پاسداران، پس از بهبودی نسبی، به دادستانی و سپس اوین برده شدند که از سرنوشت این عده اطلاعی در دست نیست. یک رفیق دانش آموز به نام رفیق مژگان رضوانیان پس از ۲۰ روز ماندن در بیمارستان به شهادت رسید» (47). چگونگی زخمی‌شدن آذر و مژگان را پیکار چنین گزارش می‌کند: «رفیق مژگان ۱۶ سال داشت و از رفقای نزدیک رفیق شهید آذر مهرعلیان بود و در همان لحظه‌ی گردهمایی تظاهرات - که چوب پلاکارد در دست رفیق آذر بود- رفیق مژگان و عده‌ی دیگر از رفقا در نزدیکی او قرار داشتند. هنگامی که نارنجک ساچمه‌یی به وسیله‌ی عناصر ضدانقلابی و وابسته به حکومت، نزدیک پلاکارد منفجر شد، عده‌ی زیادی زخمی شدند و ۲ نفر به شهادت رسیدند» (48). پیکار سپس به توصیف ویژگی‌های نارنجک می‌پردازد و می‌گوید: «... این نارنجک، ضدنفر بوده و پوسته‌اش به جای چدن، از ساچمه‌های فراوان که توسط پارافین جامد قالب زده می‌شود، تشکیل می‌گردد و سایر مشخصاتش مثل نارنجک معمولی است. این نارنجک فقط در کارخانجات صنایع نظامی - واقع در سلطنت آباد، با پروانه و به ابتکار شرکت آلمانی- در زمان شاه ساخته می‌شد [...] پس این نارنجک نوع جدید و مدرن، نه به دست افراد به اصطلاح بی سر و پا که "سه راهی" می‌سازند و نه از نوع نارنجک‌های معمولی که زمان قیام به دست مردم افتاد، بلکه از نوع کم‌ظیر و جدیدی است که سراغش را فقط باید نزد ارتشیان سطح بالا و یا کمیته‌های مربوط به حفاظت کارخانه گرفت...» (49).

نشریه‌ی پیکار ضمن درج عکس و شرح حال کوتاهی از کشته شدگان، از برگزاری مراسم خاکسپاری، هفتم و چهلم شهدای ۳۱ فروردین، گزارش‌هایی در چند شماره ارائه می‌دهد (50). گفت‌وگو با سه نفر از زخمی‌های ساچمه خورده، گزارش پیکار درباره‌ی تظاهرات ۳۱ فروردین را کامل‌تر می‌کند (51). تحمل، مقاومت و روحیه‌ی خوب مجروحین واقعه، کمیته‌ی مرکزی سازمان پیکار در *راه آزادی طبقه‌ی کارگر* را برآن می‌دارد که ضمن پیامی از آن‌ها تجلیل کند:

«به رفقای که مدال افتخار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر گرفته‌اند!

جنایت کم‌ظیر ارتجاع در روز ۳۱ فروردین، تظاهرات اعتراضی و موضعی شما را با پرتاب نارنجک ساچمه‌یی به خون کشید. سه تن از شما [...] به شهادت رسیدند و شما که تعدادتان به ده‌ها نفر می‌رسد، انواع زخما و آسیب‌ها را دلاورانه متحمل شدید؛ آسیبی که آثارش بر چهره، چشمان، دست و پا و سینه‌ی شما باقی است. [...] رفقای مجروح و آسیب دیده! ضمن ابراز تنفر و کینه‌ی عمیق از جنایتی که ارتجاع در آن‌روز مرتکب شده [...] دست شما را به گرمی می‌فشاریم و در صف متحد طبقه‌ی کارگر، زیر پرچم مارکسیسم - لنینیسم و در جهت تحقق آرمان کمونیسم به پیش می‌رویم!» (52).

در نشریات سایر گروه‌های چپ، انفجار نارنجک در تظاهرات ۳۱ فروردین، به طور فشرده و گذرا بازتاب یافته است. کار، ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت)، انفجار نارنجک را شدیداً محکوم می‌کند و می‌نویسد: «روزنامه‌ی جمهوری اسلامی و مقامات دولتی بی‌شرمانه اعلام کرده‌اند که نارنجک توسط خود تظاهرکنندگان پرتاب شده و این عمل به خاطر "مظلوم‌نمایی!" صورت گرفته [...] در چند هفته‌ی گذشته، ترور مبارزان در سراسر کشور ابعاد گسترده‌ی پیدا کرده است. تنها در سال جدید (که یک ماه از آن گذشته) بیش از ده نفر [...] با گلوله به شهادت رسیده‌اند. [...] حوادثی که روز دوشنبه در جلوی دانشگاه تهران به وقوع پیوست، بُعد جدیدی از تروریسم را به نمایش گذاشت. انفجار نارنجک در بین مردم بی‌دفاع توسط عوامل رژیم، معنی‌اش گشودن باب جدیدی در عرصه‌ی خشونت‌ها و سرکوبی توده‌هاست. [...] این عمل، هدفش ایجاد ترس و ارباب بین مردم و جلوگیری از شرکت توده‌ها در تظاهرات اعتراضی نیروهای انقلابی و مترقی است» (53). اقلیت ضمن محکوم کردن این عمل تروریستی، به سازمان پیکار هشدار می‌دهد: «... ما ضمن محکوم کردن تروریسم رژیم جمهوری اسلامی، سیاست‌ها و تاکتیک‌های سازمان پیکار را نیز که بدون در نظر گرفتن

شرایط، بدون توجه به واقعیات، بدون گردآوری نیروی کافی، فقط در پی این است که هر روز یک حرکت اعتراضی داشته باشد، شدیداً مورد انتقاد قرار می‌دهیم» (54).

سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اکثریت)، ضمن ارایه‌ی گزارشی به کلی مخدوش از رویداد ۳۱ فروردین، مسئولیت انفجار نارنجک را به تمامی متوجه‌ی سازمان پیکار می‌کند و می‌نویسد: «عصر روز دوشنبه ساعت ۴ بعد از ظهر ۳۱ فروردین ۶۰، نارنجکی توسط یک ماشین در حال عبور از خیابان انقلاب (مقابل دانشگاه) به میان مردمی که در حال عبور بودند، پرتاب شد. بر اثر ترکش نارنجک، بیش از ۱۵ تن از عابرین به سختی مجروح گردیدند. [...] در این هنگام، گروهک پیکار و شرکا دست به یک راه پیمایی در خیابان انقلاب زدند و در این میان حرکات مشکوکی در خیابان انقلاب آغاز گشت. دو نفر که قطعاً شبیه به نارنجک در دست داشتند، به مردمی که در محل اجتماع نموده بودند، حمله کردند. این دو نفر با پیگیری مامورین کمیته‌ی منطقه بازداشت شدند. [...] پس از انفجار، عناصر ضدانقلاب با استفاده از وضع پریشان و درهم ریخته‌ی که پدید آمده بود، انواع و اقسام شایعه‌های ضدانقلابی - لیبرالی را در میان مردم می‌پراکندند. کاملاً روشن است که این حرکت مشخصاً توسط ستون پنجم آمریکا صورت گرفته است. [...] این اقدام جنایتکارانه به ویژه زمانی اتفاق می‌افتد که دولت جمهوری اسلامی مشی خود را در قبال آزادی‌های سیاسی تغییر داده و پذیرش این آزادی‌ها را در چهارچوب قانون اساسی اعلام داشته است» (55).

رویدادهای بعدی به شکل دهشت‌باری نشان داد که "تغییر مشی" جمهوری اسلامی "در قبال آزادی‌های سیاسی"، "طبیعه‌ی مرحله‌ی تازه‌ی از اختناق، سرکوب، زندان، شکنجه و اعدام بود و نیز گریز صدها هزار ایرانی دگراندیش و دگرخواه از وطن. نگاهی گذرا به رویدادهای آن‌روزها، از شدت گرفتن جو ترور و خفقان خبر می‌دهد و گواهی‌ست بر این که حزب‌الله در مقابله با مخالفان، به جای مشیت و چماق و زنجیر، بیش از پیش به اسلحه‌ی گرم رو آورده است. تظاهرات سازمان چریک‌های فدایی خلق به مناسبت سال‌گرد انقلاب بهمن و سالروز سیاهکل در تهران، مورد تهاجم مسلحانه‌ی پاسداران قرار می‌گیرد و افزون بر چندین زخمی، دست‌کم یک نفر به ضرب گلوله از پای درمی‌آید (56). انفجار یک سه راهی در تظاهرات سازمان پیکار در آمل، دو نفر کشته بر جا می‌گذارد (57). روز بعد از انفجار نارنجک در تهران، تظاهراتی در قائم شهر مورد تهاجم قرار می‌گیرد و ۴ نفر بر اثر انفجار نارنجک کشته می‌شوند (58). در همین شهر، حمله‌ی مسلحانه‌ی حزب‌الله به هواداران مجاهدین، موجب کشته شدن دو دختر ۱۶ و ۲۲ ساله می‌گردد (59) و و. سازمان اکثریت اما چشم بر این واقعیت‌های بدیهی می‌بندد و سیاست دنباله‌روی از آیت‌الله خمینی و حمایت از جمهوری اسلامی را چنان پیگیرانه دنبال می‌کند که تحلیلش درباره‌ی رویداد ۳۱ فروردین، در همخوانی با روایت سراسر دروغ دستگاه‌های امنیتی رژیم است؛ همان روایتی که روزنامه‌های دولتی به درجش اقدام می‌کنند. کافی‌ست نگاهی به آن‌ها ببیند تا به این واقعیت پی ببریم.

روزنامه‌ی کیهان، در خبر کوتاهی زیر عنوان "انفجار نارنجک و سه راهی، ۲ کشته و بیش از ۲۰ مجروح به جای گذاشت"، می‌نویسد:

«... ساعت پنج و نیم بعد از ظهر دیروز، در سالروز آغاز انقلاب فرهنگی، حدود دویست دختر و پسر وابسته به سازمان پیکار در حالی که شعارهای مخالف می‌دادند، در مقابل دانشگاه تهران به تظاهرات پرداختند. در این هنگام عده‌ی از جوانان مسلمان به مقابله با آن‌ها پرداختند. دختر جوانی قصد انفجار یک سه راهی را داشت که قبل از پرتاب، سه راهی منفجر شد و عده‌ی از تظاهرکنندگان را مجروح ساخت [...] حدود نیم ساعت بعد از انفجار دانشگاه، تظاهرکنندگان به بیمارستان امام خمینی هجوم آوردند و عده‌ی نیز با استفاده از لباس پزشکی به داخل بیمارستان نفوذ کردند. در درگیری‌های داخل بیمارستان، از سوی تظاهرکنندگان یک سه راهی دیگر منفجر شد که منجر به کشته شدن یک دختر و پسر گردید و عده‌ی نیز به سختی مجروح شدند. در دستشویی بیمارستان، تعدادی چاقو، کارد از بعضی مجروحین به جای مانده و هم چنین در رابطه با این موضوع، دو نفر که با لباس پزشکی، مجروحین پیکاری را فرار می‌داده‌اند، از سوی پاسداران کمیته‌ی منقطه‌ی ۲ بازداشت گردیده‌اند. در ماجرای درگیری بیمارستان امام خمینی، چند دکتر و پرستار نیز کتک خورده و مجروح شده‌اند و پاسداران کمیته‌ی منطقه‌ی ۲ در این رابطه ۹ دختر و ۱۵ پسر را دستگیر و بازداشت نموده‌اند. [...] از دستگیر شدگان مقداری نشریه و اعلامیه‌های پیکار به دست آمده و تحقیق در خصوص تعیین هویت کامل آنان ادامه دارد و گفته می‌شود که چند دختر مجروح که متواری گردیده‌اند، مسلح بودند. در جریان انفجار سه راهی در مقابل دانشگاه ۲۱ نفر از مجروحان در بیمارستان امام خمینی تحت مداوا قرار گرفتند و یک مجروح به بیمارستان البرز انتقال یافت و همچنین سه مجروح به بیمارستان سینا، عده‌ی هم به بیمارستان دکتر شریعتی انتقال یافتند. در حال حاضر در بیمارستان امام خمینی، ۲۱ مجروح بستری هستند که ۵ نفر تحت عمل جراحی قرار گرفته و حال‌شان رضایت

بخش است» (60).

این روزنامه در گزارش دیگری در همین شماره، از زبان رئیس بیمارستان هزار تختخوابی می‌نویسد: «... بعد از جریان درگیری عصر دیروز روبروی دانشگاه، تعدادی از مجروحین به بیمارستان امام خمینی آورده شدند. همراه مجروحین تعدادی از اعضای گروه پیکار نیز بودند که بین همراهان مجروحین و مسئولین بیمارستان درگیری پیش آمد. علت درگیری این بود که همراهان مجروحین اصرار می‌کردند که باید بیمارستان به آن‌ها نیز جا بدهد و آن‌ها همراه مجروحین باشند. و چون این مساله به علت قوانین بیمارستانی نمی‌توانست مورد قبول مسئولین باشد و عده‌یی از همراهان نیز اصرار داشتند که مجروحین خود را از بیمارستان خارج کنند، به علت اصرار آن‌ها و عدم قبول مسئولان، بین مسئولان بیمارستان و همراهان مجروحین درگیری مختصری پیش آمد.»

روزنامه‌ی کیهان، در ادامه‌ی همین گزارش‌های عجیب و ضد و نقیض می‌گوید: «... بعد از ظهر دیروز جنازه‌ی زنی که به نظر می‌رسد در حوادث دانشگاه کشته شده باشد، به بیمارستان امام خمینی منتقل شد. منتهی چون جسد همراه نداشت، از این رو مشخصات و هویت زن مقتول تا این ساعت مشخص نشده است.» و سپس می‌نویسد: «... صبح امروز جنازه‌ی یک پسر و یک دختر جوان که در حوادث دانشگاه تهران کشته شده بودند، از بیمارستان سینا به مرکز پزشکی قانونی منتقل شد. تا این لحظه هویت مقتولین مشخص نشده است» (61). بیست و چهار ساعت بعد، کیهان هویت مقتولین را مشخص می‌کند:

«با مراجعه‌ی خانواده‌ی آن‌ها به پزشکی قانونی، هویت 2 تن از کشته شدگان حادثه‌ی دانشگاه روشن شد [...] این دو نفر که در جریان حادثه‌ی انفجار نارنجک در جریان سالروز انقلاب فرهنگی در مقابل دانشگاه به شدت مجروح شده بودند، در بیمارستان بر اثر شدت جراحات وارده فوت کردند [...] این دو که یک دختر و پسر می‌باشند، آذر مهرعلیان 21 ساله و ایرج ترابی 22 ساله نام داشتند» (62).

در خیر کوتاهی که نشریه‌ی انقلاب اسلامی، زیر عنوان "تشنج و درگیری در مقابل دانشگاه" به انفجار نارنجک اختصاص داده، گزارش این رویداد کم و بیش به همان سبکی و سیاقی‌ست که در روزنامه‌های دولتی می‌بینیم. انقلاب اسلامی می‌نویسد: «این حوادث به دنبال تجمع حدود 200 تن از هواداران گروه پیکار، در مقابل درب ورودی دانشگاه تهران بود که به مناسبت سالگرد تعطیلی دانشگاه، خواهان بازگشایی آن بودند. این گروه که شعارهای تند بر علیه جمهوری اسلامی می‌دادند، با مردم حاضر درگیر شدند. در هنگام درگیری، نارنجکی منفجر شد که باعث کشته شدن یک دختر 22 ساله گردید. [...] عده‌یی از مردم به منظور خنثا کردن این اعمال در مقابل دانشگاه حضور داشتند...» (63).

کیهان، در روزهای بعد، با شیوه‌ی ویژه‌ی "خبررسانی" خود، خبر مرگ مژگان رضوانیان را درج می‌کند؛ این بار از زبان خانواده‌اش و در بخش آگهی‌های تسلیت و ترحیم:

«درگذشت فرزند جوان و ناکام مان دوشیزه مژگان رضوانیان که توسط گروه جنایتکار آمریکایی - صدامی پیکار تا پای مرگ مجروح شده بود و بعد از 20 روز مقاومت در مقابل مرگ در اثر شدت جراحات وارده وفات یافت، به اطلاع دوستان و آشنایان می‌رسد. با درخواست از مقامات مسئول که وکالتاً ولایت دم به آنان واگذار می‌گردد، استدعا دارد به حق ولی عصر حضرت مهدی "عج" نسبت به قصاص این جنایتکاران و بازستاندن خون ناحق ریخته شده اقدام نمایند» (64).

پیکار در پاسخ به این "آگهی" کیهان می‌نویسد: «رژیم به قتل این رفیق و بسیاری دیگر از کمونیست‌ها و انقلابیون اکتفا نکرده، می‌کوشد از این فجایعی که خود به بار می‌آورد، علیه سازمان ما و دیگر نیروهای انقلابی استفاده کند. در این میان، فردی که گویا [...] دابی رفیق می‌باشد، نقش ارتجاعی فعالی بازی کرده و بارها رفیق مژگان را در حال بیماری تهدید به دستگیری و به اصطلاح مجازات می‌نموده است. او که فردی فالانژ دواتشه و اهل مهاباد می‌باشد، تا چندی پیش معاون "دادستانی انقلاب" بوده و اکنون ترفیع مقام یافته است. او باعث شده بود تا رفیق مژگان که هویتش را در بیمارستان نگفته و خود را مژگان لاجوردی معرفی کرده بود، لو برود و بالای سرش چند پاسدار بگذارند. خانواده‌ی رفیق به دلایل مختلف، من جمله در نتیجه‌ی تحریک فرد مزبور در مراسم تدفین و مجلس یادبود رفیق، دست به توهین علیه سازمان ما [زدند]» (65).

به مناسبت چهلمین روز مرگ مژگان رضوانیان، نشریه‌ی پیکار شرح حال کوتاهی از او به چاپ می‌رساند. با خواندن آن درمی‌یابیم که مژگان نوجوان که فرزند یک سرهنگ ارتش بود، به دلیل جدایی پدر و مادر و رفتار بد و غیرانسانی بستگانش با او، دوران کودکی بسیار سختی را از سر گذرانده است (66). وقتی که در سن 16 سالگی، به عنوان کارآموز سال اول بهیاری مشغول تحصیل می‌شود، انفجار نارنجک در تظاهراتی مسالمت‌آمیز، 20 روز هول‌ناک دیگر بر عمر کوتاه مژگان می‌افزاید تا در شنبه شب 19 اردیبهشت 1360، نقطه‌ی پایانی بر این زندگی

سخت و دردناک نهد.

انفجار نارنجک در تظاهرات 31 فروردین 1360 جنایتی بود که پی آمدهای ناگوارش بر تن و جان بسیاری هنوز و همچنان باقیست. این جنایت اما تنها از "نتایج سحر" بود. دمیدن "صبح دولت" جمهوری اسلامی را پس از خرداد 60 به عیان دیدیم. اراده‌ی رژیم جمهوری اسلامی برای تصفیه حساب قطعی با نیروهای اوپوزیسیون، در اطلاعیه‌ی که "دادگاه تخلفات و جرایم زمان جنگ" در فردای تظاهرات 31 فروردین انتشار داد، به وضوح اعلام شده و جای تردید زیادی باقی نمی‌گذارد: «اینک که نیروهای دلیر نظامی و برادران غیور پاسدار در نبرد مقدس خود پیروزمندانه به پیش می‌روند، جلادان امپریالیسم و صهیونیسم بین‌الملل به سرکردگی دولت فاشیست و جنایتکار آمریکا و با استمداد از عوامل ستون پنجم خود و گروهک‌های وابسته به شرق و غرب، دست به حادثه آفرینی در معابر عمومی به منظور برهم زدن نظم می‌زنند و با خیال خام خود تحقق بخش هدف شوم ارباب‌شان ریگان می‌باشند [...] در صورت تکرار این نوع حوادث، با در نظر گرفتن رهنمودهای قرآنی [...] با آن‌ها با شدیدترین وضع برخورد خواهد شد» (67).

قصه‌ی تلخ این "شدیدترین برخورد" ها را می‌دانیم که دستگیری، زندان و کشتار بود و گریز ناگزیر صدها هزار تن از ایران اسلامی. وضعیت نیروهای سیاسی پس از خرداد 1360 و تلاشی گروه‌ها و احزاب اوپوزیسیون، مجالی به دست نداد تا بتوان به رویدادهای دردناکی نظیر انفجار نارنجک پرداخت و یاد آن را در حافظه‌ی جمعی‌مان ماندگار ساخت. ابعاد هولناک فاجعه پس از خرداد 60، جنایات پیش از آن را کم رنگ کرد و رفته رفته به دست فراموشی سپرد. در جدال با فراموشی، به بازسازی رویداد 31 فروردین 1360 برآمدیم. نشریات آن زمان را که در دسترس‌مان بود، مرور کردیم و به شاهدان عینی، تا آن جا که می‌توانستیم، رو آوریم. به این ترتیب، تکه‌هایی از معما را کنار هم چیدیم و گوشه‌هایی از واقعه را بازآفریدیم. روایت‌مان اما ناتمام است و برای بسیاری از پرسش‌ها پاسخی نداریم.

پس از گذشت ۲7 سال از انفجار نارنجک در تظاهرات سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار، هنوز نمی‌دانیم چه ارگانی تصمیم به ارتکاب این جنایت گرفت و چرا تظاهراتی کوچک و مسالمت آمیز را بی‌رحمانه به خون کشید؟ نمی‌دانیم آمران و عاملان مستقیم این طرح چه کسانی بودند؟ حتماً به یقین نمی‌دانیم چند نارنجک منفجر شد؟ چند تن در جریان این انفجار جنایتکارانه زخمی شدند؟ چند تن نقص عضو یافتند؟ سرنوشت‌شان چه شد؟ چند تن دستگیر شدند؟ و... به بسیاری از این پرسش‌ها تنها کسانی می‌توانند پاسخ گویند که آن زمان در رده‌های بالای سیاسی و امنیتی جمهوری اسلامی قرار داشتند. آیا آن‌ها اسرار جنایت‌شان را روزی برملا خواهند کرد؟

به یقین اما می‌دانیم که جمهوری اسلامی مسئول ارتکاب این جنایت بوده است؛ جنایتی که در آن سه جوان کشته و ده‌ها جوان دیگر زخمی شدند. و می‌دانیم که بازوهای رسمی و غیررسمی رژیم، نه تنها به درمان مجروحین یاری نرساندند که مانع کار پرسنل بیمارستان‌ها شدند و هر جا که توانستند، زخمی‌ها را روانه‌ی زندان‌ها کردند. و نیز می‌دانیم که به رغم زحمات بی دریغ پرسنل مراکز درمانی، خطری که امنیت مجروحین را از سوی رژیم تهدید می‌نمود، آن‌ها را ناگزیر به ترک بیمارستان‌ها کرد و بر سلامتی‌شان تأثیرات سوء دراز مدتی بر جا گذاشت. تأثیراتی که اگر یاری و همکاری بسیاری از پزشکان و پرستاران نبود، چه بسا به مراتب وخیم‌تر از آن می‌شد که امروز شده است. بی دلیل نیست که مجروحین این فاجعه، در اطلاعیه‌ی که در نشریه‌ی پیکار به چاپ رسید، مراتب سپاس خود را از پرسنل بیمارستان‌ها چنین ابراز نمودند:

«پیام تشکر رفقای زخمی به پرسنل آگاه و مترقی بیمارستان‌های شریعتی و خمینی.

دوستان مبارز! ما مجروحین واقعه‌ی خونین دانشگاه (اردیبهشت 60) که در صف تظاهرات سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار به دست مزدوران رژیم جمهوری اسلامی با انفجار نارنجک به خون کشیده شده و زخمی گشته‌ایم، با قدردانی از زحمات بی دریغ و آگاهانه‌ی شما پرسنل بیمارستان‌های شریعتی و خمینی که علیرغم فشارها و تهدیدات پاسداران رژیم و فحاشی این مزدوران، به کمک فرزندان کمونیست خود شتافتید، یکبار دیگر به همراه همه‌ی کمونیست‌ها و انقلابیون، با کارگران و زحمتکشان میهن‌مان پیمان می‌بندیم که تا آخرین قطره‌ی خون سرخ‌مان در راه نابودی سرمایه‌ی جهانی و رژیم‌های مرتجع بکوشیم! مجروحین فاجعه‌ی دانشگاه، 1360» (68).

شماری از این مجروحین، بر کوشش‌های کمیته‌ی پزشکی پیکار نیز در پیامی ارج نهاده‌اند:

«به رفقای کمیته‌ی پزشکی، به پاس زحماتی که جهت مداوای رفقای مجروح کشیده‌اند. [...] زحمات بی‌شمار و رفیقانه‌تان را ارج می‌نهیم. محبت‌های فراوان شما و برخوردهای مسئولانه و رفیقانه‌تان، بار دیگر ثابت نمود که تشکیلات کمونیستی یک کمون و یک خانواده‌ی بزرگ کمونیستی است» (69).

به هنگام تهیهی این نوشته، کمیتهی پزشکی سازمان پیکار توجه ما را به خود جلب کرد. به کنکاش برآمدیم تا دریابیم این کمیته چگونه و در پاسخ به چه نیازهایی شکل گرفته است. بار دیگر رو به اعضای این کمیته آوردیم تا شکلگیری و کارکرد آن را برایمان شرح دهند. مرسته قانیدی، پرستار و عضو کمیتهی پزشکی پیکار میگوید:

«من در همان سال انقلاب، دورهی پرستاری را تمام کردم و در بیمارستان "داریوش" ("شریعتی" بعدی) مشغول به کار شدم. بعد از انقلاب، با دانشجویان و دانش آموزان هوادار سازمان پیکار (دال. دال) تماس گرفتم و همکاری با آنها را آغاز کردم. بعد مرا مستقیماً به سازمان وصل کردند. آنروزها، سازمان پیکار در صدد فعالیت در کردستان بود. در آنجا نیاز مبرمی به پزشک و دارو وجود داشت. تا جایی که می دانم، از همین زمان بود که فکر تشکیل کمیتهی پزشکی به وجود آمد.

نوروز سال 58، در جریان جنگ اول سنندج، به همراه یکی از اقوام و یک دوست پرستار، به سنندج رفتیم. مدتی در بیمارستانی در سنندج کار کردم. در آنجا دیدم که کمبود دارو مشکلیست جدی. به تهران که برگشتم، مساله را به مسئولم گفتم و فکر جمع آوری دارو برای کردستان را با او در میان گذاشتم. تصمیم گرفتیم در دانشگاه تهران، جلوی دانشکدهی فنی، چادری بزنیم و دارو جمع کنیم. مسئول چادر من بودم. این چادر به مدت یک هفته برقرار بود. روی آن نوشته بودیم: "به مردم کردستان کمک کنید". جلوی در ورودی دانشگاه و چند جای دیگر هم آفیش زده بودیم. من جلوی چادر می ایستادم. مردم، هم دارو برایمان می آوردند و هم به ما کمک مالی می کردند. در طول آن یک هفته، حزب/اللهی ها چندین بار به این چادر آمدند و مرا تهدید کردند. یکی از بچه ها هر دو سه ساعت یکبار با موتور می آمد و داروها و پول هایی را که مردم اهدا کرده بودند، با خود می برد. مردم از این حرکت ما خیلی استقبال کردند. از هر قشر و طبقه ای می آمدند و پول و دارو می آوردند. کارگران کارخانهی داروسازی، بسته بسته پنی سلین شیشه ای و یا آنتی بیوتیک های دیگر به ما اهدا کردند. من از فرصت استفاده می کردم و مشاهداتم را در کردستان برای مردمی که مراجعه می کردند، نقل می کردم. در یک هفته، مقدار زیادی پول و دارو جمع آوری کردیم. بنا شد خود من کمک ها را به کردستان ببرم. وقتی از مسئولم پول سفر خواستم، با خنده گفت: پول نداریم؛ خودت پول بلیطت را بده! به کردستان رفتیم. دکتری از بچه های سازمان نیز هم سفرم بود» (70).

محمود نبوی، مسئول کمیتهی پزشکی، تشکیل کمیته را اینگونه توصیف می کند:

«هستهی اولیهی کمیتهی پزشکی به خاطر نیاز کردستان به دارو به وجود آمد. اولین بار من با یک دختر هوادار سازمان و یک خانم دکتر که هوادار خط 3 بود، به کردستان رفتیم. البته در آغاز نمی دانستم که او دکتر است یا انترن و یا دانشجوی پزشکی. بعداً متوجه شدم که دکتر است» (71).

ناصر یکی دیگر از بنیان گذاران کمیتهی پزشکی، فکر شکلگیری این کمیته را چنین باز می گوید:

«من و محمود ایدهی فعالیت پزشکی را که کاربرد اجتماعی وسیعی داشت، با هم بررسی کردیم. در روند یک رشته برآوردها و فعالیت ها بود که کمیتهی پزشکی شکل گرفت. یکی از حوزه های فعالیت پزشکی، بالتبع کردستان بود. در جنگ اول کردستان، دو پزشک و یک پرستار به آنجا فرستادیم و بعد یک دکتر و یک پرستار به طور دائم بچه های سازمان را همراهی می کردند. علاوه بر نیازهای پزشکی در کردستان، دلایل دیگری هم برای تشکیل این کمیته وجود داشت. بچه ها در گردهم آبی ها و حرکت های علنی، اغلب مورد حملهی حزب اللهی ها قرار می گرفتند و زخمی می شدند. آنها به دکتر و دارو نیاز داشتند، در حالی که رفتن به بیمارستان ها همیشه خالی از خطر نبود. حوزهی سوم کار کمیتهی، ارائه خدمات پزشکی در مناطق فقیرنشین بود؛ به اصطلاح، نوعی کار توده ای و ارابهی خدمات پزشکی به طور همگانی. چون فعالیت پزشکی بار اجتماعی داشت، این حوزه از فعالیت، سازماندهی مناسبی را نیز طلب می کرد. یکی از کارهایی که انجام دادیم، دایر کردن درمانگاهی در حومهی تهران بود. در یک برنامهی واکسیناسیون، ده دوازده دهکدهی واقع در جنوب تهران را مورد پوشش قرار دادیم» (72).

محمود دلیل دیگری را هم در شکلگیری کمیتهی پزشکی دخیل می داند:

«کمیتهی پزشکی البته به دلیل نیازهای پزشکی شکل گرفت. اما دلیل دیگری هم وجود داشت. تعدادی پزشک، پرستار و پرسنل درمانی به سازمان پیوسته بودند که باید جایی سازماندهی می شدند. به همان شکل که معلمان و کارمندان و... را در کمیته های ویژهی سازماندهی کرده بودیم، باید برای آنها هم فکری می کردیم. کمیتهی پزشکی تهران کارش را با چهار نفر آغاز کرد. در آخر کار، فکری کم حدود 15 نفر بودیم. البته از شبکهی ارتباطات بیرونی و پزشکانی که حاضر به کمک به ما بودند هم برای برآوردن نیازهای کمیتهی پزشکی استفاده می کردیم. از نظر تشکیلاتی، کمیتهی پزشکی، زیر نظر حوزهی تهران قرار داشت» (73).

مرسده هم به این جنبه از کار تشکیلاتی کمیته‌ی پزشکی اشاره دارد و می‌گوید:
«یکی از وظایف من، کار در میان پرستاران و جذب آن‌ها به سازمان پیکار بود» (74).
به مرور زمان، عرصه‌های دیگری برای فعالیت کمیته‌ی پزشکی به وجود آمد. صبا می‌گوید:
«در جریان حمله به دانشگاه در اول اردیبهشت سال 59، ما و فدایی‌ها با هم کار می‌کردیم. پزشکان دیگری هم به کمک‌مان آمده بودند. همه بسیج شده بودیم. در سالن نمایش دانشگاه تهران که در خیابان 16 آذر قرار داشت، تا صبح به مداوای زخمی‌ها مشغول بودیم. در تظاهرات اول ماه مه سال 60 (11 اردیبهشت، روز جهانی کارگر) همه‌مان بسیج شدیم. چندین اتومبیل را همراه اکیپ‌های پزشکی، در خیابان‌های مجاور محل عبور صف تظاهرات جا دادیم. دخترانی که با کمیته‌ی پزشکی کار می‌کردند و وظیفه‌ی رسیدگی به مجروحین احتمالی و برقراری رابطه با اکیپ‌های سیار پزشکی را به عهده گرفته بودند، روسری سفید به سر داشتند. فکر می‌کردیم این طوری بهتر می‌توان آن‌ها را در میان جمعیت تشخیص داد و به آن‌ها رجوع کرد. بچه‌ها همه تعجب کرده بودند و از ما می‌پرسیدند: این چه کاریست که کردید؟! از یک کیلومتری می‌شود شما را تشخیص داد! آن‌ها جنبه‌ی امنیتی قضیه را دیده بودند. با توجه به تجربه‌ی تظاهرات 31 فروردین، سازماندهی‌مان در آن‌روز را خیلی خوب و کامل انجام دادیم. البته خوشبختانه درگیری زیادی پیش نیامد» (75).

مهناز سفر کمیته‌ی پزشکی به جنوب را به یاد می‌آورد:
«چند هفته‌ی از آغاز جنگ ایران و عراق نگذشته بود که به همراه هفت هشت نفر، از طرف کمیته‌ی پزشکی برای کمک به مناطق جنگ‌زده‌ی جنوب رفتیم؛ به اهواز، آبادان، مسجد سلیمان و چند شهر دیگر. شهرها در آن وقت دیگر تخلیه شده بودند و تحت کنترل ارتش و سپاه پاسداران قرار داشتند. با فضای جنگی که بر شهرها حاکم بود، کار چندانی از دست ما ساخته نبود. فقط کوشش کردیم که در بعضی جاها که هنوز بچه‌های سازمان بودند، کمک‌های اضطراری را به آن‌ها آموزش بدهیم. آموزش کمک‌های اولیه به هواداران سازمان، از مدتی پیش در دستور کار قرار گرفته بود و در جلسات آموزشی‌یی که اعضای کمیته‌ی پزشکی برگزار می‌کردند - از جمله در برنامه‌های کوهنوردی - بچه‌ها را برای رویارویی با وضعیت‌های اضطراری آماده می‌کردیم» (76).

سر انجام کار کمیته‌ی پزشکی، همان سرانجام سازمان پیکار بوده است. محمود در این باره می‌گوید:
«کمیته‌ی پزشکی، بعد از ضربه‌های رژیم و انشعاب‌هایی که در پیکار به وجود آمد، از هم پاشید. شاید بشود گفت که کمیته‌ی پزشکی یکی از بخش‌های "خوش شانس" تشکیلات بود. درصد تلفات آن کم بود. من قبل از ضربه‌ها، با خط فکری پیکار مساله پیدا کرده بودم. به بچه‌ها گفتم که در این وضعیت دیگر نمی‌توانم به همان روال سابق به کارم ادامه بدهم. سازمان مسئولیت‌هایم را به دیگران انتقال داد. جالب این است که این مساله در رابطه‌ی من با بچه‌های کمیته‌ی پزشکی، تاثیر سویی نگذاشت. رابطه‌مان کماکان نزدیک و دوستانه ماند. به هم اعتماد داشتیم. امروز که به آن دوره نگاه می‌کنم، می‌بینم که این یکی از جنبه‌های ارزشمند روابط ما در سازمان بود. دلم می‌خواهد از خیلی‌هایی که به ما در کار کمیته‌ی پزشکی یاری رساندند، سپاس‌گزاری کنم. مثلاً از برزین امیراختیاری که ما از خانه‌ی او برای بستری کردن مبارزان کردی که زخمی می‌شدند و به تهران انتقال می‌یافتند، استفاده می‌کردیم. مادر برزین را دستگیر کردند و گفتند باید خودش را معرفی کند تا مادرش را آزاد کنند. برزین به این دلیل خودش را معرفی کرد. او را بعداً اعدام کردند. امیدوارم روزی فرزندش را پیدا کنم و به او بگویم که پدرش چه انسان شریفی بوده است. من کمتر کسی را دیده‌ام که در راه آرمان‌ها و اعتقاداتش، چنین بی‌شایبه از خود مایه بگذارد. در یکی از فراخوان‌های سازمان برای کمک مالی، او جوهرات هدیه‌ی ازدواجش را فروخت و پول آن را تماماً به سازمان داد.

مدیون بسیاری دیگر هستیم که همیشه در کنارمان بودند و یاری‌مان کردند. به دلایل امنیتی از ذکر نامشان خودداری می‌کنم. زنده ماندن ما نه تنها به خاطر کمک خانواده که به یمن روابط دوستانه و هم‌پاری رفیقانه بوده است. این چنین توانستیم جان سالم به در بریم» (77).

ناصر پایان کار کمیته‌ی پزشکی را این‌گونه توصیف می‌کند:
«من تمام قرارها را چه از بالا و چه از پایین قطع کردم. آن موقع دیگر محمود مسئول ما نبود و من مسئولیت کمیته را بر عهده داشتم. تنها قرارهایی را پا برجا نگاه داشتیم که بین دوستان نزدیک اجرا می‌شد و قابل کنترل بود؛ یعنی قرار میان اعضای حلقه‌ی اولیه‌ی کمیته‌ی پزشکی. دیدار ما که در زندگی عادی همدیگر را می‌شناختیم و با هم هم‌کلاس یا هم‌کار بودیم، طبیعی بود و بالتبع شک کم‌تری را برمی‌انگیخت. یکی از دلایل تلفات کمتر کمیته‌ی پزشکی شاید همین نوع ارتباط باشد. اما رفته رفته وضعیت چنان شد که بچه‌ها ناگزیر از ترک ایران شدند» (78).

صبا با گذر از خلیج، مهناز از مرز پاکستان، محمود و ناصر از کوه‌های ترکیه، در سال‌های 1362 و 1363

از ایران خارج شدند. مرسته در سال 1361 دستگیر شد. دستگیری اش ربطی به کمیته‌ی پزشکی نداشت. 8 سال در زندان ماند. در آنجا دچار بیماری سختی شد و تحت شیمی درمانی قرار گرفت. او را در سال 1369 آزاد کردند و مدتی بعد به خارج از کشور آمد.

(* نگاه کنید به "انقلاب فرهنگی سال 1359" صفحه‌ی 627 همین کتاب

پانویس‌ها:

- 1- گفت‌وگو با مرسته قاندی، 4 نوامبر 2007
- 2- گفت‌وگو با شهلا، 3 نوامبر 2007
- 3- محمود نبوی، میزگردی با شرکت 4 عضو کمیته‌ی پزشکی سازمان پیکار، 7 اکتبر 2007
- 4- شهلا، پیش‌گفته
- 5- شهلا، پیش‌گفته
- 6- گفت‌وگو با سولماز، 12 نوامبر 2007
- 7- گفت‌وگو با مهری، 15 نوامبر 2007
- 8- «یک رفیق معلم: در بیمارستان به جای "من"، "رفیق من" مطرح بود!»، پیکار، ش 109، 18 خرداد 1360، ص 19.
- 9- گفت‌وگو با مهری، پیش‌گفته.
- 10- پیکار، ش 109، پیش‌گفته.
- 11- گفت‌وگو با مهری، پیش‌گفته.
- 12- پیکار، ش 109، پیش‌گفته.
- 13- گفت‌وگو با مهری، پیش‌گفته.
- 14- پیکار، ش 109، پیش‌گفته.
- 15- گفت‌وگو با مهری، پیش‌گفته.
- 16- صبا فرود، میزگرد (پیش‌گفته)
- 17- این دستور ظاهراً از سوی رییس بیمارستان صادر شده بود. یکی از زخمی‌های تظاهرات در گفت‌وگویی که در نشریه‌ی پیکار چاپ شده، می‌گوید: «وی [رییس بیمارستان] شخصاً در اورژانس حاضر شده بود و به خاطر این که کنترل اوضاع را در دست داشته باشد، دستور داد که تمام مجروحین را بستری نمایند...».
- (پیکار، ش 110، 25 خرداد 60، ص 22).
- 18- مهناز متین، میزگرد (پیش‌گفته)
- 19- "تظاهرات کمونیست‌ها توسط مزدوران ارتجاع به خون کشیده شد!"، نشریه‌ی پیکار، ش 103، دوشنبه 7 اردیبهشت 1360، ص 8.
- 20- مدرک شناسایی‌ی که به نظر می‌رسد به یکی از این افراد تعلق دارد، چاپ شده است. پیکار، ش 104، 14 اردیبهشت 1360، ص 25.
- 21- برگرفته از یادداشت میهن روستا، نوامبر 2007
- 22- مهناز متین، میزگرد (پیش‌گفته)
- 23- گفت‌وگو با یکی از بستگان آذر، 14 فوریه 2008
- 24- گفت‌وگو با میترا، 28 فوریه 2008
- 25- گفت‌وگو با یکی از بستگان آذر، پیش‌گفته
- 26- میترا، پیش‌گفته
- 27- سن آذر مهر علیان به گفته‌ی دوستان و بستگانش به هنگام انفجار نارنجک 17 سال بود. سن او به اشتباه در نشریه‌ی پیکار 19 سال و در کیهان 21 سال نوشته شده است.
- 28- گفت‌وگو با یکی از بستگان آذر، پیش‌گفته
- 29- "جاودان باد یاد سرخ رفیق کمونیست، پیکارگر شهید آذر مهر علیان"، پیکار، ش 104، پیش‌گفته، ص 17.
- 30- گفت‌وگو با میترا، پیش‌گفته.
- 31- یکی از بستگان آذر، پیش‌گفته.
- 32- گفت‌وگو با لیلا دانش، 7 نوامبر 2007

- 33- گفت‌وگو با فنبر، 16 نوامبر 2007
- 34- شعری سروده‌ی لیلا دانش (متن کامل این شعر در پایان همین نوشته آمده است)
- 35- بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 28
- 36- گفت‌وگو با لیلا دانش، پیش‌گفته
- 37- گفتگو با همسر لیلا دانش، 7 نوامبر 2007
- 38- "بزرگداشت رفیق کمونیست بیکارگر ایرج ترابی"، بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 31. در این گزارش، به گفته‌ی لیلا دانش، بی‌دقتی‌هایی وجود دارد. از جمله در مورد تاریخ برگذاری آن و این‌که بیکار از مراسم سوم یاد می‌کند؛ حال آن‌که این گزارش مربوط به مراسم خاکسپاری است.
- 39- لیلا دانش، پیش‌گفته
- 40- بیکار، ش 103، پیش‌گفته.
- 41- لیلا دانش، پیش‌گفته.
- 42- پیشین.
- 43- بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 28.
- 44- لیلا دانش، پیش‌گفته.
- 45- "تظاهرات کمونیست‌ها توسط مزدوران ارتجاع به خون کشیده شد!"، بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 8.
- 46- پیشین.
- 47- بیکار، ش 106، دوشنبه 28 اردیبهشت 1360، ص 8.
- 48- پیشین.
- 49- بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 17.
- 50- بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 28، 29، 30 و 31؛ ش 104، 14 اردیبهشت 1360، ص 17؛ ش 108، 11 خرداد 1360، ص 15، 16، 32؛ ش 109، 18 خرداد 1360، ص 8.
- 51- "رفقای معلول حادثه‌ی دانشگاه و مدال افتخار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر"، بیکار، ش 109، پیش‌گفته، ص 1، 19 و 20. ش 110، 25 خرداد 1360، ص 8 و 22.
- 52- بیکار، ش 111، 1 تیر 1360، ص 13.
- 53- کار، ش 107، چهارشنبه 9 اردیبهشت ماه 1360، ص 20.
- 54- پیش‌گفته، ص 19.
- 55- کار، ارگان سراسری سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اکثریت)، ش 106، چهارشنبه 2 اردیبهشت 1360، ص 23
- 56- بیکار، ش 93، 20 بهمن 1359، ص 2.
- 57- بیکار، ش 95، 4 اسفند 1359، ص 25.
- 58- بیکار، ش 103، پیش‌گفته، ص 12.
- 59- بیکار، ش 104، پیش‌گفته، ص 10.
- 60- کیهان، ش 11264، سه‌شنبه 1 اردیبهشت 1360، ص 2
- 61- پیشین
- 62- کیهان، ش 11265، چهارشنبه 2 اردیبهشت 1360، ص 2
- 63- انقلاب اسلامی، 2 اردیبهشت 1360
- 64- کیهان، ش 11282، سه‌شنبه 22 اردیبهشت 1360، ص 4.
- 65- بیکار، ش 106، پیش‌گفته، ص 8.
- 66- بیکار، ش 110، پیش‌گفته، ص 23.
- 67- اطلاعات، 2 اردیبهشت 1360.
- 68- بیکار، ش 110، پیش‌گفته، ص 8.
- 69- پیشین.
- 70- گفت‌وگو با مرسته قانلی، پیش‌گفته.
- 71- محمود نبوی، میزگردی با شرکت 4 عضو کمیته‌ی پزشکی، پیش‌گفته.
- 72- ناصر، میزگرد، پیش‌گفته.
- 73- محمود نبوی، پیش‌گفته.

- 74- مرسله قاندى، پيش گفته.
75- صبا فرنود، پيش گفته.
76- مهنار مٲين، پيش گفته.
77- محمود نبوى، پيش گفته.
78- ناصر، پيش گفته.

سرودهى ليلا دانش:

چه خوب كه تو بودى

در سوگ تو سبز پوشيدهام
در سوگ دل مهربانت،
همزاد جوانى
سبز مى پوشم.

گفته بوديم
چه خوب كسى هست
كه دلش درياست
سینه اش جاى رازها
نگاهش

پناه ناامنى
و عطف

فضيلتش.

كسى كه صبحدم حضورش
از پس دلگيرترين غروبها
بى هيچ جنجالى،
جز دوستى نيست.

يكى از سلاله‌ى خوبان
با دلى دريايى.

براى تو سبز مى پوشم.

براى تو سبز مى پوشم
و سر هر گذرى مى خوانم:

در روزگار درد و اشك و مصيبت

كه دختران و پسران مادران سياه پوش

بر درگاه هيچ ديوتى به دريوزگى

نبايد

مى نشستند،

كسى از تبار خوبان
در معبر بادهاى ناهمگون
با دهان خاموش شدگان
سزاوتمندانۀ آواز خواند.

باور نکردم که رویا را زندگی کردی
و زندگی را خواب دیدی،

مسافر سال‌های جوانی.

به شوق اقیانوسی غریب

ماهی سیاه کوچکی

بلور روشن‌نگ‌ها را شکسته بود،

و من به یاد تو

ماهی سرخ کوچکی را

به تماشا نشستم

که با صدای تو

در پیچ و تاب همه‌ی آب‌ها آواز خواند.

در پس پشت خاطر خاکستری‌ام

فانوس‌های شکسته رابطه

مانوس دست‌های نجیب

در سوگ تو

می‌شکنند.

رفتی

بی آن‌که در نگاهت راز هیچ مرگی خوانده باشم.

سبز می‌پوشم.

با نام تو در گوش بادها می‌خوانم.

سبز را همیشه به یاد تو می‌پوشم.